

نام کتاب : گل سنگ

نویسنده : شیرین سمیعی

« رمانسرا »

www.romansara.com



نوشته پشت جلد:

آن روز باید با بیمار جدیدی رو به رو می شد. آقا فرخ پس از مطالعه پرونده زنگ زد و از بانو خواش کرد بیمار را پیش او بیاورند. پسر جوانی وارد شد. بیش از بیست سال نداشت. موهای بلند طلایی، کفش پاشنه بلند زنانه، کیف زنانه و چیز مضحک تر از همه سینه بند زنانه ای بود که روی بلوزش بسته شده بود و داخل آن دو توپ پلاستیکی راه راه گذاشته بود.

سلام آقای... بانو وسط حرف دکتر دوید و گفت: دوشیزه فرح را به شما معرفی می کنم. ایشان چند روزی است اینجا آمده اند و مهمان ما هستند.

فرح با صدای ریز زنانه گفت: سلام، وای خدای من تو دکتر، تو که شبیه دوست پسر سابق منی، راننده تاکسی بود، وای که چقدر ناز بود. تو با من دوست می شی؟ چقدر سر و وضع ناجوره باید بروم اتاقم موهایم را شانه کنم.

فصل اول

دکتر جوان چند ماه پس از پایان تحصیلات در رشته روانپزشکی از انگلیس بر گشته بود. پس از دوندگی های زیاد توانسته بود در آسایشگاهی قدیمی کاری برای خود پیدا کند. با اینکه آسایشگاه تا محل سکونتش خیلی فاصله داشت و رفت و آمد بسیار مشکل بود ولی آرزو داشت زیر دس پرفسور ارشاد معروف کار کند و تجربه به دست بیاورد. چند روز نخست به دیدار از آسایشگاه و بررسی پرونده بیماران گذشته بود. دکتر عاشق کارش بود و تازه نفس و مشتاق با بیماران ملاقات می کرد. سر پرستار بخش بانو خانم خیلی محب می کرد و صادقانه تمام تجربیات و اطلاعاتش را در اختیار دکتر تازه کار می گذاشت. از روزی که پرفسور ارشاد مدیریت این آسایشگاه را قبول کرده بود بانو خانم همراه و دست راست او بود.

آن روز قرار بود دکتر بهروز بخش جدید از آسایشگاه را بازدید کند که مربوط به بیماران لاعلاج و غیر قابل درمان بود. پس از دیدن هر بیمار به راسی متأثر می شد و با اطلاعاتی که بانو خانم به او می داد فکر می کرد که شاید بتواند راه چاره ای پیدا کند.

اتاق شماره ده، اتاق شماره یازده و عاقبت اتاق شماره دوازده. دکتر منتظر بود شاه کلید در را باز کند. ولی بانو خیلی خونسرد از کنار در گذشت و به دکتر جوان گفت: «فکر نمی کنم احتیاج به دیدن این بیمار داشته باشید چون پرفسور به او رسیدگی می کنند.»

دکتر با تعجب گفت: «ولی استثنا وجود ندارد هیچ بیماری برای من فرق نمی کند. من باید همه را زیر نظر داشته باشم و به دنبال راه علاج باشم.»

بانو: «خیر دکتر، این بیمار بخصوص ممکن است در وهله اول توجه همه را جلب کند. چند دکتر هم سعی کرده اند ولی همیشه در بیمار اثر عکس گذاشته اند. بنابراین پرفسور خودشان او را زیر نظر دارند. به گمانم تازگیها دیگر

امیدش را هم از دست داده و او را فقط در اختیار من گذاشته و دستور اکید داره که هیچ تازه واردی را به اتاق او نبرم غذا دادن و حمام کردن و بقیه کارهای او را هم خودم انجام می دهم.»
دکتر توجهش جلب شده بود و فقط می خواست این بیمار را هم مانند دیگران ببیند شاید کاری از دستش بربیاید ولی اصرار او بی نتیجه و تابلوی ورود اکیداً ممنوع به او دهن کجی می کرد. از آن مووع گذشت و تصمیم گرفت با پرفسور در این باره صحبت کند.

بازدید از بخش چند ساعتی وقت او را گرفت ولی از فکر بیمار اتاق شماره دوازده بیروز نمی رفت. پس از پایان کار با پرستار بانو به اتاق رئیس آسایشگاه نزدیک شدند. با اینکه پایان وقت بود دکتر بهروز فقط یک هدف داشت و حس کنجکاو و وظیفه شناسی به او حکم می کرد از پرفسور اجازه ملاقات با بیمار اتاق شماره دوازده را بگیرد. متأسفانه پرفسور برای انجام کاری آسایشگاه را ترک کرده بود و دکتر جوان مجبور بود تا فردا صبر کند.

شب باید به شهر باز می گشت و طبق معمول سری به مادرش می زد. مثل همیشه دوست داشت کار هایش را برای مادر پیرش تعریف کند. حتی راجع به بیمار خیالی اتاق شماره دوازده هم حرف زد و گفت که لاعلاج وجود ندارد. و با اینکه پرفسور ارشاد را قبول داشت روشهای جدید روان درمانی را موثر می دانست.

به مادرش قول داد که سعی خود را برای معالجه تمام بیماران بنماید. یکی یکی آنها را دیده بود و مورد توجه اش قرار گرفته بودند. مادرش به وجود او افتخار می کرد. نتیجه یک عمر تلاش و فداکاری اش به ثمر رسیده بود و فرزندش با افتخار بازگشته و تنها اومید و سرمایه او بود. با حوصله تمام به حرف های او گوش می داد و برایش آرزوی موفقیت می کرد و از این همه پشتکار و تلاش پسرش به وجد می آمد.

فصل دوم

یکشنبه هشت صبح خودرو دکتر از پیچ و خم های باغ آسایشگاه گذشت. در محوطه مخصوص توقف کرد و مستقیم به طرف دفتر رئیس پیش رفت. دکتر بهروز بسیار برانزده و شیک لباس می پوشید و با اینکه چهل سال داشت خیلی از سنش جوانتر به نظر می رسید. عینک ذره بینی اش را همیشه به چشم داشت. مثل اینکه بدون عینک کسی به دکتر قبولش نداشت. دوستانش همیشه سر به سرش می گذاشتند که بدون عینک بیشتر شبیه ویزیتورهاست تا دکتر های روانشناس.

مثل همیشه فضای آسایشگاه در سکوت فرو رفته بود. راستی که اسم دیوانه خانه برانزده آنجا نبود. بسیار خوب اداره می شد. از جنجال و هیاهو و دیوانه بازی خبری نبود. البته بخشی هم ویژه افراد محتاج به مراقبت های شدید وجود داشت ولی آن بخش مجزا و تحت کنترل شدید بود. گویا آن روز روز ملاقات بود. دکتر سر راه سری به اتاق بزرگ ملاقات زد.

موسیقی ملایم و دلپذیری در اتاق پخش می شد و بوی مطبوعی فضا را پر کرده بود. هنوز از کسی خبری نبود. محمود آقا دربان مرتب و آراسته کنار در ایستاده بود.

«سلام دکتر. امروز خیلی زود تشریف آوردید.»

«سلام محمود آقا می بینم که هنوز کسی برای ملاقات نیامده.»

«خیر آقا کم شروع می شود خدا بخیر بگذرانند. آدم متأسف می شود. سی سال است اینجا کار می کنم و هنوز عادت نکردم. اینها واقعاً آدمند و از من عاقلتر. اینجا چکار می کنند خدا می داند؟ خدا آخر عاقبت همه ما را بخیر کند. ببینم آقا دکتر، شما گل سنگ را دیده اید؟ خدا کند امروز عمه خانم تشریف بیاورند لاف انعام حسابی گیرم می آید. چه خانمی... دفعه پیش بیچاره با عصا آمد. دیگر خیلی پیر شده. ولی خانم همیشه خانمه. عاقبت از دست این دختر تلف میشه. میگن اصلاً دیوانه نیست.»

دکتر هاج و واج به محمود دربان نگاه می کرد و منظور او را نمی فهمید.
«انشالله محمود جان انشالله امروز عمه جان تشریف بیاورند.» و به سرعت به طرف دفتر رئیس بیمارستان رفت و در را باز کرد.

«سلام قربان روز خوبی است.»

«سلام دکتر بهروز. فکر می کنم از امروز دیگر کار را جدی شروع کنیم. بانو به من گفته که دیگر آمادگی کافی دارید.»

«بله استاد با تمام نیرو و علاقه و با محبت شما شروع می کنم ولی سوالی از شما دارم... البته اگر اجازه بدهید؟ راجع به بیمار اتاق شماره دوازده... یا بهتر بگویم گل سنگ؟»

بانو به من گفته که تو هم کنجکاو شدی. درسته حق داری ولی خواهش می کنم او را به من واگذار کن. پرونده او بدرد تو نمی خورد. خودم سالهاست روی او کار می کنم، فایده ندارد. خلاصه بگویم تا قانع شوی... مصلحت است او اینجا بماند. فکر نمی کنم دیوانه باشد... خوب اگر متوجه موضوع شدی برویم سر بقیه کارها.»

دکتر بهروز حسابی گیج شده بود. گل سنگ؟ عمه خانم؟ باشد، دیگر پرسشی نکرد ولی مطمئن بود زیر زبان محمود آقا را می شود کشید. چرا آنقدر مرموز؟ دکتر بهروز به این زودی از جا در نمی رفت. باید بداند در تمام این آسایشگاه چه خبر است حتی اتاق شماره دوازده. بیمار با بیمار برای او فرقی نمی کرد. نمی توانست بی تفاوت باشد. پرونده های لازم را از پرفسور گرفت و راهی دفترش شد. آن روز باید با بیمار جدیدی روبه رو می شد. آقا فرخ پس از مطالع پرونده زنگ زد و از بانو خواهش کرد بیمار را پیش او بیاورند. پسر جوانی وارد شد. بیش از بیست سال نداشت. موهای بلند طلایی، کفش پاشنه بلند زنانه، کیف زنانه و چیز مضحک تر از همه سینه بند زنانه ای بود که روی بلوزش بسته شده بود و داخل آن دو توپ پلاستیکی راه راه گذاشته بود.

«سلام آقای...» بانو وسط حرف دکتر دوید و گفت: «دوشیزه فرح را به شما معرفی می کنم. ایشان چند روزیست اینجا آمده اند و مهمان ما هستند.»

فرح با صدای ریز زنانه گفت: «سلام. وای خدای من تو دکتري؟ تو که شبیه دوست پسر سابق منی، راننده تاکسی بود، وای چقدر ناز بود. تو با من دوست می شی؟ چقدر سرو وضعم ناجوره باید بروم اتاقم موهایم را شانه کنم.»

چشمکی به بانو زد. این زن چقدر عاقل و فهمیده بود. نزدیک بود کار را خراب کنم. این یکی که دیوانه نبود از این جور دیوانه ها در خیابان های فرنگ پر است و کسی هم به آنان کاری ندارد. و اما در مملکت ما به اینجور آدم ها دیوانه می گفتند و آنان را به دیوانه خانه می سپردند. با خودش راحت کنار می آمدم فقط باید قبول می کردم که زن است. ولی با فامیلش چه کار می شود کرد؟ چگونه می شد به آنان قبولاند که پسر عزیزشان تمایلات زنانه دارد و می شود برایش کاری کرد. آنان ترجیح می دادند پسرشان گوشه این بیمارستان بیوسد یا اینکه بمیرد تا اینکه تغییر جنسیت بدهد و به عنوان فرح خانم وارد خانه بشود. نزدیک دو ساعت با فرح یا فرح صحبت کردم. خودش را به

دیوانه بازی می زد و اصرار داشت دوست پسر او باشم وقتی قبول کردم پرده را کنار زد و خلی رک و راست و خیلی معقول گرفتاریهایش را برایم گفت. گفت مخصوصاً خودش را به این ریخت در آورده که همه فکر کنند دیوانه است و خجالت نکشد. پس از به دنیا آمدن او که ششمین پسر بوده تا هفت هشت سالگی لباس دخترانه به او می پوشاندند و موهایش را بلند نگه می داشتند و با او مثل یک دختر ناز نازی رفتار می کردند. عاقبت روزی که می خواستند برایش شلوار بخرند مشکلات شروع می شود و تا امروز ادامه پیدا می کند. می گفت که تا بحال چندین بار سر کوتاه کردن موهایش با مادرش گلاویز شده و دفعه آخر مادرش را به قصد کشت زده. برادرهایش او را زندانی کرده اند و عاقبت از اینجا سر در آورده است. می گفت اگر کمکش نکنم یا خودش یا پدر و مادرش را می کشد. سرم درد گرفته بود. باید کمکش می کردم. سرپرستار بانو را صدا کردم و دوشیزه فرح را با اتاقش فرستادم. با او کاری نداشتم مشکل بزرگ من خانواده او بود. چند پرونده دیگر را مطالعه کردم و بیماران متعددی را دیدم ولی فکر اتاق ملاقات، گل سنگ و عمه خانم به من مجال نمی داد. با عجله اتاق را ترک کردم. سالن ملاقات مملو بود از آدمهای جور و واجور. خانواده ها با عزیزانشان گوشه ای نشسته بودند. بعضی گریه می کردند بعضی مات یکدیگر را نگاه می کردند و چند نفر خنده های عصبی و دروغی تحویل می دادند. چشمم به دنبال محمود آقا دربان بود تا پیدایش کردم.

«محمود آقا خسته نباشی، از عمه خانم چه خبر؟»

«آقا از اقبال بده بنده ایشان امروز مریض بودند و نیامدند و فقط راننده چند بسته آورده که بدهم به گل سنگ خانم.»
«باشد، بسته ها را بده به من خودم برایش می برم.»

«بخشید آقای دکتر، شما هنوز تازه کاری، مگه بانو خانم مهلت میده کسی غیر از خودش توی اون اتاق بره، تازه من بعد از این همه سال چند دفعه گل سنگ خانم را دیده ام آن هم اتفاقی از جلوی پنجره اتاقش رد شدم که بانو داشت آنجا را هوا می داد. تازه از پشت سر دیدمش ولی یک دفعه از بس کنجکاو شدم یواشکی رفتم قسمت ممنوعه که بانو در خیابان پشت باغ با او راه می رفت. دیدمش، ای آقا دلم سوخت، مثل یک تیکه ماه می مونه ولی تمام موهایش سفیده مثل برف. نمی دونم کی اسم گل سنگ را رویش گذاشته ولی برازنده اوست البته باید بگویند گل سنگ مرمر. خدایا چقدر خشگله.»

دیگر حوصله ام سر رفته بود من به عنوان یک دکتر حق داشتم به تمام اتاق ها بروم. بدون خداحافظی از محمود مصمم به طرف بخش مربوطه و اتاق شماره دوازده راه افتادم. پرستار بخش با ورود من از جا بلند شد.

«سلام آقای دکتر بهروز امر بخصوصی داشتید؟»

«بله خانم، کلید اتاق شماره دوازده را به من لطف کنید.»

«بله قربان؟ بخشید کلید این اتاق همیشه دست سرپرستار بانوست و ما دستور اکید داریم در صورت احتیاج ایشان را صدا کنیم و خودمان شخصاً اقدامی نکنیم. در ضمن تابلوی آکیداً ممنوع را خودتان می بینید.»

فریاد کشیدم: «سرپرستار بانو را فوری پیدا کنید.»

«قربان ایشان قسمت زنجیری ها هستند، گرفتاری پیش آمده با پرفسور به آنجا رفته اند؛ باید صبر کنید.»

به اتاقم برگشتم. پیغام رسیده بود فوری به بخش زنجیری ها بروم. به من احتیاج بود. باید برای سرعت کار با خودرو می رفتم. خودم را به آنجا رساندم و وضع را غیر عادی دیدم. دربان فوری مرا به اتاقی که پیش از آن هم آنجا رفته بودم راهنمایی کرد. اتاق پیرمرد نزاری که روزی افسر عالی رتبه ارتش بوده و مرتب در حال جنگ و

ستیز با دشمن خیالی بود و خودش را زخمی می کرد. گویا اوایل ورودش به همه حمله می کرد. پس از مدتی از بقیه جدایش کردند اما خودش را زخمی می کرد. عاقبت مجبور شدند زنجیرش کنند. آن روز با همان زنجیر خودش را کشته بود. صحنه دلخراشی را دیدم و تعجبم از آنجا بود که چطور توانسته با دست بسته این کار را بکند. پرفسور با دقت صحنه را تماشا می کرد. نمی دانم چرا برق خوشحالی را برای یک لحظه در چشمانش دیدم. پیرمرد مُرده بود. عاقبت دشمن را شکست داده و کُشته بود. بانو آرام آرام اشک می ریخت. شنیدم که گفت: «خدا را شکر». از پرفسور پرسیدم: «آیا می شد او را نجات داد؟»

خیر امکان نداشت. یک دیوانه کمتر، بهتر، پاسخم بود.

من و پرفسور محوطه را ترک کردیم. ترتیب بقیه کارها با بانو بود. در این کار هم خبره بود. با استاد سوار خودرو شدیم و به طرف دفتر حرکت کردیم. هزار پرسش در مغزم پیچیده بود و نمی دانستم کدام را بپرسم.

«استاد چطور توانسته خودش را بکشد... آن هم با دست بسته؟»

پرفسور با تأسف گفت: «بعضی وقت ها انسان پاسخ را می داند ولی نمی خواهد قبول کند. تو هنوز خیلی جوانی که بفهمی آرزوهای محال داری، این پیرمرد نزار سالها دوست خودم بود. خیلی زجر کشید، عاقبت راحت شد. دیگر چیزی نپرس. فقط قبول کن.»

«راستی استاد، خواهش می کنم. اجازه ملاقات با بیمار اتاق شماره دوازده را می خواستم.»

با تعجب نگاهم کرد و گفت: «قانع نشدی؟ فردا جوان، امروز خیلی خسته هستم.»

پیاده شد و خمیده به طرف دفترش رفت. باید تا فردا صبر می کردم. آن صحنه دلخراش بکلی فکرم را مغشوش کرده بود. آیا باید این اتفاق می افتاد؟ آیا باید می دیدم و دم نمی زدم؟ انسانی مرده بود و من باید خوشحال می شدم؟

هزار ایا و چرا، آیا تجربه زندگی به این قیمت بدست می آمد؟ نباید از کوره در می رفتم. در این آسایشگاه انسان های زیادی بودند که به وجود من احتیاج داشتند. باید آنها را نجات می دادم. باید گل سنگ را نجات می دادم. تا فردا صبر می کنم، تا فردا....

فصل سوم

صبح دوشنبه با اراده و مصمم وارد دفتر پرفسور ارشاد شدم و رک و پوست کنده گفتم: «استاد سالهاست که آرزو داشتیم زیر دست شما کار کنم باید به تمام رموز کار شما آشنا شوم، باید همه چیز را بدانم تا بتوانم صادقانه به این افراد کمک کنم. شما سرپرستار بانو را محرم تر از من می دانید در صورتی که با تحصیلاتی که من دارم شاید بتوانم بیشتر به شما و این بیماران کمک کنم. هدف نهایی فقط آنان هستند. شما خیلی چیزها را از من پنهان می کنید. در این صورت قادر به همکاری با شما نیستم.»

پرفسور گفت: «خیلی تند می روید آقای دکتر بهروز. نمی شود یک شبه راه صد ساله رفت. بسیار خوب چون جوان با اراده و مصممی هستی تصمیم دارم تو را در کنار خود داشته باشم این هم پرونده بیمار اتاق شماره دوازده. خودم هم غیر از اطلاعات این پرونده چیز دیگری نمی دانم ولی به تو اخطار می کنم ندانسته خودت را درگیر نکن. مدتهاست روی این پرونده کار می کنمتازه توانستم آرامش کنم. این زن دیوانه نیست ولی تا به حال چندین بار اقدام به

خودکشی کرده. از روزی که به اینجا آمده حتی یک کلمه حرف نزده. فکر نکن تو غیر از دیگران هستی و با همه فرق داری. مرا که به کلی نا امید کرده. خود دانی ولی خیلی با احتیاط رفتار کن.»

با خونسردی گفتم: «بسیار خوب استاد پرونده را می خوانم و سعی خود را می کنم. اگر در قدرت و توانایی من نبود دخالت نمی کنم. قول می دهم و متشکرم.»

به سرعت از دفتر خارج شدم. پرونده را چسبیده بودم و فکر می کردم هر آن کسی پرونده را از من می گیرد. درست مثل بچه ها ذوق زده بودم، دویدم تا به دفترم رسیدم و نا خودآگاه در را از داخل قفل کردم. پرونده را باز کردم و از تعجب خشک شدم اسم: مریم. شهرت:؟ سن هنگام ورود: 30 (سی) سال. تاریخ ورود: 1347 (هزار و سی صد و چهل و هفت). توسط قیم بیمار خانم نواب السلطنه. دیوانگی از نوع بسیار حاد. بخش سه اتاق شماره دوازده. پرستار خصوصی. چیز زیادی به اطلاعاتم اضافه نشد. فقط حالا می دانستم که اسم مریم است و لابد خانم نواب السلطنه هم باید عمه خانم باشد.

این پرونده تکمیل نبود. گزارش خانوادگی، سوابق بیمار، دلیل دیوانگی، برداشتهای دکتر، نوع دارو، واکنش بیمار، گزارش پرستار، همه و همه خالی بود. این زن بیچاره ده سال است گوشه این بیمارستان زندانیست، چرا هیچکس حرفی نمی زد؟ چرا پرفسور این همه مرموز است؟ بانو هم همینطور. باشد پله پله جلو می روم و خودم معما را حل می کنم. از همین امروز شروع می کنم. من عاشق مبارزه هستم و حس کنجکاوی و وظیفه شناسی خفه ام می کند. ضربه آهسته ای به در خورد که افکارم را پاره کرد. در را باز کردم.

پرستار بانو خونسرد و آرام گفت: «دکتر با من کاری داشتید؟ بفرمایید کلید را آورده ام، از تعجب خشکم زد چون تصمیم داشتم از او بخواهم مرا پیش مریم ببرد. این زن از همه چیز اطلاع داشت. باید با او کنار می آمدم.»

«بله، بله، البته، خواهش می کنم، من برای ملاقات با مریم خانم حاضرم.»

«دکتر بهروز فقط خواهش می کنم مواظب باشید. من این زن را خیلی دوست دارم او تازه آرامشش را بدست آورده. به خودم قول دادم تا روزی که زنده هستم مراقب او باشم. چه شبها و روزها که نشستم و گل سنگ را نگاه کردم. از هر دری وارد شدم اما همیشه سکوت بوده. مهربانی کردم، عصبانی شدم، داد زدم، فحش دادم و حتی یک بار... خدایا منو ببخش او را زدم. ولی واکنشی ندیدم فقط با آن چشمهای قشنگ مرا نگاه می کند. حالا دیگر مثل او رفتار می کنمخشک و سرد و بی روح. خدا می داند که هر بار به اتاقش می روم چه حالی هستم مثل یک بچه تر و خشکش می کنم. موهای سفید بلندش را شانه می زنم. حمامش می کنم. لباسش را عوض می کنم. دیگر سرکشی نمی کند و مثل یک بره رام و مطیع شده.» دوباره همان حالت خشک و سرد را به خود گرفتم، انگار زیادی حرف زده بود.

«بسیار خب دکتر، بهتر است خودتان ببینید ولی یادتان باشد به من قول دادید.»

حال عجیبی داشتم باورم نمی شد پرونده ای بتواند اینقدر مرا اسیر کند. به طرف اتاق شماره دوازده پیش رفتم. چقدر راهرو به نظرم طولانی می آمد. چرا نمی رسیدیم، قلبم تپش عجیبی داشت. صدای کلید و قفل را شنیدم و عاقبت در باز شد. اتاق قشنگی بود، با اتاق های دیگر آسایشگاه خیلی فرق می کرد، یک اتاق مبله زیبا با تمام وسایل امروزی. همه چیز سفید و تمیز، یک گلدان پر از گل رز سفید روی میز خودنمایی می کرد. روی یک صندلی راحتی کنار پنجره زنی نشسته بود که من فقط موهای بلند سفیدش را می دیدم. پنجره بسته بود. کرکره افتاده بود و پرده

ی ضحیم سفید هم کشیده شده بود. ولی به نظر می رسید که آن زن باغ و منظره اش را تماشا می کند. از جایش تکان نخورد.

«سلام عزیزم، امروز مهمان داریم. آقای دکتر بهروز از دوستان پرفسور هستند. ایشان کمی کسالت دارند، امروز نمی توانند پیش تو بیایند، آقای دکتر بهروز خیلی دلشان می خواست تو را ببینند.»

تعجب کرده بودم. بانو شخصیت دیگری پیدا کرده بود. پاهایم به جلو نمی رفتند، انگار که در این دنیا نبودم. سر پرستار جلو آمد. دستم را گرفت و مرا به کنار پنجره برد. خدایا مرا چه می شود. نگاهش کردم. چه تابلوی زیبایی؛ چنین زیبایی در تمام عمرم ندیده بودم. چشمهایش مرا کشت. به من نگاه می کرد ولی مطمئن بودم مرا نمی بیند. کوچکترین حرکتی نمی کرد، چرا این چنین ذلیل و بدبخت شده بودم، چرا دست و پایم را گم کرده بودم، چرا قدرت نداشتم حرف بزنم. هوا سنگین بود. باید فراموش می کردم. برای امروز دیگر کافی بود. دیگر قدرت نداشتم نگاهش کنم. مدتها بود آرزوی چنین لحظه ای را می کردم ولی دیگر تحمل نداشتم. چشمهایش مغز استخوانم را می سوزاند.

با صدایی که برایم خیلی بی گانه بود گفتم: «بانو خانم محبت کردید مرا با مریم آشنا کردید ولی الان یادم آمد باید جایی بروم. برای آشنایی با ایشان وقت بسیار است.» و با عجله از اتاق بیرون آمدم و منتظر ایستادم. صدای بانو را شنیدم که با مهربانی حرف می زد. در یخچال صدا کرد و بعد سکوت. صدای کلید و قفل. «بانو خانم لازم است که در را قفل کنید؟»

«بله دکتر متأسفانه مجبورم چون خیلی ها کنجکاو هستند. به عناوین مختلف مزاحم او می شوند، پرفسور صلاح دیدند که مریم با چهره های تازه رو به رو نشود. راستی دکتر شما چرا؟»
«ببین بانو، خودم تشخیص می دهم چه کار باید بکنم. دست خودم نبود ولی حالا که فکر می کنم مثل اینکه بد نشد لابد مریم تعجب کرد.»

بانو خنده تلخی کرد و گفت: «دکتر خیلی کار دارد تا شما با اخلاق او آشنا شوید، او متوجه ورود و خروج و رفتار عجیب شما نشد. حتا مژه هم نزد. دکتر باید جریانی را برایتان تعریف کنم تا کمی با روحیه او آشنا شوید.»
«از اولین روزی که مریم به اینجا آمد من حضور داشتم. خیلی لاغر، زرد، و تکیده بود. اما آن روز هم نمی شد زیبایی خارق العاده او را انکار کرد. خانم نواب السلطنه با یک راننده او را آوردند و به مدت یک ساعت در دفتر رئیس بودند. پرفسور مرا صدا زدند و دستور دادند اتاق شماره دوازده را برایش آماده کنم و خودم رسیدگی لازم را بنمایم. فکر کردم با یک دیوانه معمولی طرف هستم. با مهربانی طرفش رفتم و خواستم دستش را بگیرم، با چنان خشونتی دستش را کشید که وحشت کردم. نگاهش غیر عادی نبود ولی نفرتی عمیق از دنیا و بشریت در چشمانش موج می زد، از همان روز مهرش را به دل گرفتم.»

«خانم نواب السلطنه که متوجه وحشت من شده بود از جا بلند شد و دست مریم را گرفت و گفت: بانو خانم بفرمایید کجا باید برویم؟ من و مریم حاضریم.»

«جلو افتادم و آن دو را به طرف اتاق شماره دوازده راهنمایی کردم. یکی از بهترین و مجهزترین اتاق ها بود ولی عمه خانم از همه چیز ایراد می گرفت و مرتب حرف می زد و به مریم می گفت باید همه چیز این اتاق عوض شود، می گفت ناراحت نباش سرنوشت اینطور خواسته و این تنها راه نجات است.»

«مریم بی تفاوت گوشه ای ایستاده بود. مطمئن بودم در این دنیا نیست. نه گوشش می شنوید و نه چیزی را می دید. به طرف مریم رفتم و گفتم: عزیزم بهتر است کمی استراحت کنی، جرأت نمی کردم به او دست بزنم. تخت را آماده کردم ولی او به طرف پنجره رفت و روی صندلی نشست. عمه خانم گفت: خوب دیگر من باید بروم. فردا ترتیب بقیه کارها را خواهم داد و مرتب به تو سر خواهم زد. خواهش می کنم عاقل باش. و بعد به طرف مریم رفت و پیشانی او را بوسید و از در بیرون رفت. نمی دانم چرا نمی خواستم با مریم تنها باشم. من هم آهسته از اتاق بیرون رفتم.

«عمه خانم را منتظر در راهرو دیدم. با دستمال اشکهایش را پاک می کرد. به طرف من آمد و دستهایم را گرفت و گفت: بانو خانم تشخیص دادم زن با تجربه و فهمیده ای هستی. تو را به تمام مقدسات سوگند می دهم از او مواظبت کن. از بچگی بزرگش کردم و هزاران آرزو داشتم و فکر نمی کردم روزی مجبور شوم او را با دست خودم به دیوانه خانه بسپارم. تو باید همینجا به من قول بدهی لحظه ای از او قافل نشوی و سعی خودت را بکنی و نگذاری که در اینجا دیوانه شود. بعد از کیفش دسته اسکناسی درآورد و در جیب روپوش من گذاشت، من غافلگیر شده بودم.

«عمه خانم گفت: بین بانو خانم من به کسی باج نمی دهم، محبت خریدنی نیست. خواهش می کنم قبول کن. خوشحال می شوم بررای مریم خرج کنم. پول برای من مهم نیست، شاید بدانی که من از دوستان خوب پرفسور هستم و بیش از نیمی از مخارج این آسایشگاه را من می پردازم...خدایا هیچ وقت باورم نمی شد روزی خودم سر و کارم به اینجا کشیده شود. حالا که مریم اینجاست از تو می خواهم مثل یک مادر دلسوز مراقب او باشی. پول را از این بابت به تو دادم که هر چه تشخیص می دهی برایش فراهم کنی، با او کنار بیا، مدت هاست که حرف نزده حتی با من، دلش نمی خواهد هیچ کس را ببیند حتی من، شاید به تو عادت کند و بتوانی سکوت او را بشکنی. دیگر خسته شده بودم و گفتم: سرکار خانم من پول شما را قبول نمی کنم. پرفسور ناراحت می شوند، این کارها در اینجا مرسوم نیست، پول را در اختیار پرفسور بگذارید تا به مصرف احتیاجیت اینجا برسانند. راجع به بیمار ما مریم خانم هم لازم به سفارش شما نیست. من از همان نگاه اول مهر او را به دل گرفتم. خودم مادرم ولی بچه های من دیگر بزرگ شده اند و هر کدام به سویی رفته اند، این آسایشگاه خانه من و تمام بیماران مثل بچه های خودم هستند. بعد دسته اسکناس را به طرفش دراز کردم.

«با مهربانی گفت: بین بانو خانم می دانم که مدت هاست پولت را پس انداز می کنی تا بتوانی ماشین بخری که راحتتر به اینجا رفت و آمد کنی، شاید با پس انداز خودت و این پول زود تر ماشین بخری درضمن من با اجازه پرفسور این کار را می کنم خواهش می کنم قبول کن. خوشحال می شوم. فقط پرفسور راجع به ماشین و پس انداز من خبر داشت. مطمئن شدم که با مشورت او این پول به من داده می شود. دیگر اصرار فایده ای نداشت تشکر کردم و چند وز بعد ماشینی خریدم، همین که گوشه پارکینگ آسایشگاه خاک می خورد. چون از زمانی که مریم به اینجا آمده ممکن است یک ماه یکبار هم به شهر نروم. باور کنید گاهی فامیلم اینجا به ملاقات من می آیند و همیشه به شوخی می گویند نکند تو اینجا بیماری نه پرستار.»

ناگهان بانو به خود آمد. «بخشید دکتر جان خیلی پر حرفی کردم ولی اگر چند ساعت دیگر هم حرف بزنم باز هم گفتنی زیاد است. شما خسته شدید برویم دفتر شما. می دانم خیلی مشتاق هستید که بیشتر راجع به مریم بدانید. شاید من و شما بتوانیم این زن بیچاره را نجات بدهیم.»

ساعت یک بعد از ظهر بود. نمی دانم چرا آنقدر خوشحال بودم. معما کم کم حل می شد.

فصل چهارم

در دفتر کارم دستور نهار دادم و منتظر شدم آنچه را بانو می داند با حوصله برایم تعریف کند. ضمن صرف غذا مرتب برایم حرف می زد درست مثل اینکه مریم جزئی از وجودش بود، طوری حرف می زد که انگار مادری دلسوز گرفتاری دخترش را تعریف می کند و چاره جویی می کند. ای کاش نظیر بانو خانم در ایران زیاد وجود داشت. زن با تجربه و جا افتاده ای بود. زنی که عاشق کارش بود و به تمام بیماران محبت می کرد بخصوص مریم که پرستار مخصوصش بود. پرفسور بیشتر مسئولیت های بیمارستان را به پرستاران دیگر سپرده بود که بانو بتواند بیشتر وقتش را صرف مریم بکند. ولی گاهی مجبور می شدند از وجود او که تمام بیماران را از بدو ورود می شناخت و به اسرار بیشتر آنان آشنایی داشت استفاده کنند. خودش هم در اوقات استراحت و بیکاری و استراحت مریم به بیماران دیگر می رسید و کمکشان می کرد. خاطرات زیادی طی این ده سال از مریم داشت و همه را با حوصله تعریف کرد. حتی یک بار لحن حرف زدنش تغییر کرد و با بغض گفت: «دکتر بهروز در این مدت با سنگ طرف بوده ام، هر چه محبت کردم واکنشی ندیدم. موضوعی را باید برایتان بگویم که مریم را بهتر بشناسید. یک روز تصمیم گرفتم برای مریم بلوزی ببافم شاید راه تازه ای باشد برای نزدیک شدن به او. من به بافتن علاقه زیادی دارم و دخترها و نوه هایم مرتب از کارم تعریف می کنند. چون به رنگ سفید علاقه داشت بلوز سفیدی را شروع کردم و هرچه سلیقه داشتم به کار بستم، گاهی تا نیمه شب می بافتم چون روزها کار و گرفتاری بیمارستان وقتی برایم نمی گذاشت، گاهی تا نزدیکی های صبح می بافتم، خلاصه بلوز تمام شد. آن را شستم و اتو کردم. خودم خیلی از کارم راضی بودم. جای دختر هایم خالی که حسودی کنند. می دانستم که اندازه و برآزنده او خواهد بود. خوب یادم است ساعت شش بعد از ظهر به اتاقش رفتم. خیلی سرد بود. برف زیادی باریده و همه جا سفید پوش بود. مریم از تنها چیزی که لذت می برد و آن را در چشمهایش می دیدم حمام کردن و دوش گرفتن بود. مدتها زیر دوش آب گرم می ایستاد و گاهی ناگهان آب گرم را به سرد تبدیل می کرد و زیر آن می لرزید و رنگش مثل گچ سفید می شد. مثل اینکه دلش می خواست خودش را زجر بدهد. من که همه جا حضور داشتم و لحظه ای تنهایی نمی گذاشتم از این کار او تعجب می کردم و فوری آب سرد را می بستم ولی عصبانی میشد و دوباره همان کار را می کرد. دورش حوله می پیچیدم و او را به اتاقش می آوردم، آنقدر می لرزید که بغلش می کردم و ماساژش می دادم تا شاید کمی گرم شود. هربار او را ملامت می کردم که دیگر آب سرد را باز نکند. بعضی وقتها از بس می لرزید دندانهایش صدا می داد و مطمئن بودم فردا و روزهای دیگر آب سرد را باز نخواهد کرد. ولی گاهی همان روز دوباره همان کار را تکرار می کرد. علاقه عجیبی به گل رز سفید داشت و عمه خانم مرتب توسط راننده برایش گل می فرستاد و من در گلدان مرتب می کردم. گاهی نظری به طرف گلها می انداخت گاهی آنها را از پنجره به بیرون پرتاب می کرد و گاهی ساعت ها پهلویش گلها می نشست و آنها را پر پر می کرد. بله دکتر جان آنقدر حرف دارم که از موضوع خارج شدم. آن روز هم مریم روبه روی پنجره نشسته بود رنگش خیلی پریده بود و می لرزید، باز چشم مرا دور دیده و دوش آب سرد گرفته بود. موهایش خیس و بهم چسبیده بودند. فایده نداشت با او حرف بزنم این کار را خیلی کرده بودم. فوری دست به کار شدم. حوله خیس را از تنش درآوردم و خوب خشکش کردم. موهای زیبایش را که دیگر تقریباً سفید شده بودند شانه زدم. شلوار مشکی زیبایی به او پوشاندم و دیگر موقع آن بود که بلوز را نشانش بدهم. با خوشحالی بلوز را جلویش گرفتم و گفتم که چقدر زحمت کشیدم و امیدوارم که خوشش بیاید. نگاهش با همیشه فرق کرد، اول دستش را جلو آورد و بلوز را لمس کرد ولی مثل اینکه گر گرفته باشد دستش را عقب کشید در نگاهش حالت تعجب بود. به روی خودم نیاوردم و بلوز را تنش کردم. واقعاً خوشگل شده بود. زیبایی خارقاعاده اش همه چیز را

تحت تأثیر قرار می داد. دستش را گرفتم و او را کنار آینه بردم. به خودش نگاه کرد و یک لحظه برق شیطنت را در چشماهایش دیدم. به او نگاه کردم. می خواستم بغلش کرده و نوازشش کنم. به او گفتم چقدر زیبا شده.. طبق معمول سکوت کرد و به طرف صندلی همیشگی رفت و سیگاری روشن کرد. گاهی سیگار می کشید، گاهی کتاب می خواند، البته متوجه شده بودم که نه سیگار را تا آخر می کشد و نه کتابی را تا آخر می خواند. مدتی پیش او نشستم و ساعت هشت شب او را تنها گذاشتم چون مریضی بود که با من کار داشت. خانمی هفتاد ساله از خانواده ای بسیار محترم که چند سال پیش با یک خروار عروسک او را به آسایشگاه آورده بودند. بی آزار بود و با عروسک هایش سرگرم می شد. درست مثل یک بچه با آنها بازی می کرد و به آنها غذا می داد و حمامشان می کرد، به آنها لباس می پوشاند و خلاصه مشغول رسیدگش به چهل پنجاه عروسک بود. گاهی گریه می کرد که فلانی مریض شده و آن یکی تب کرده یا منیژه و میترا باهم دعوا کرده اند، خلاصه زندگی عجیبی داشت و خودش را خسته می کرد. آن روز عصر مرا خواسته و مرتب نا آرامی می کرد. به اتاقش رفتم روی تخت نشسته و به آرامی گریه می کرد. تا مرا دید اشاره کرد ساکت باشم و بچه هایش را نشان داد که همه خوابیده بودند. فقط یکی از آنها در آغوشش بود. به کنار تختش رفتم با گریه عروسک را به دستم داد و گفت: «بانو خانم جان کجا بودی؟ پسرم مُرد. دکتر برایش نیاوردند. از سر شب شما را می خواستم تا نجاتش بدهی. تب خیلی شدیدی داشت و همین یک ساعت پیش مرد. دیگه فایده نداره باید خیلی آرام که بچه های دیگر نفهمند ببریم و خاکش کنیم. در روحیه آنها تأثیر می گذارد اگر بفهمند برادر کوچکشان مرده. صبح به آنها می گویم فرستادمش خارج. خانم را خیلی خوب می شناختم، می دانستم باید مثلخودش رفتار کنم. گفتم: عزیزم تو که به من اعتماد داری، بچه را به من بسپار چون بیرون برف زیادی آمده. درست نیست در این هوا بچه های دیگر را تنها بگذاری ممکن است بیدار شوند و از نبود مادرشان نا آرامی کنند. خودم ترتیب همه کارها را خواهم داد و صبح زود پرستاری را برای نگه داری بچه ها خواهم آورد و تو را سر خاک پسرت خواهم بُرد. خیلی حرف زدم تا عاقبت راضی شد عروسک را با خود ببرم. خدا آخر و عاقبت همه ما را بخیر کند. عروسک را آهسته با خود می بردم مثل اینکه به راستی باید آن را خاکش کنم. از کار خودم خنده ام گرفته بود. عروسک را به اتاقم بردم و گوشه ای گذاشتم. در دفترم یاد داشت کردم که فردا صبح با کمک محمود آقا در گوشه ای از باغ مراسمی با حضور مادر و ما انجام شود. باید سری به مریم می زدم و برای خوابیدن آماده اش می کردم. خدایا چقدر مریم را دوست داشتم. بدون اینکه او را ببینم محال بود خوابم ببرد. آهسته به اتاقش نزدیک شدم. هیچ صدایی شنیده نمی شد. لابد خوابیده بود ولی باید خیالم راحت می شد. در را آهسته باز کردم و از تعجب خشک شدم. او بدون بلوز روی همان صندلی نشسته بود و اطراف و جلو پاهایش پر بود از کاموای سفید پیچ پیچ، اول باورم نمی شد. جلو رفتم دیدم کاری را که من چندین هفته زحمت کشیده و با آن عشق و علاقه به اتمام رسانده بودم، در عرض یک ساعت آن را تبدیل به توده ای از کاموای پیچ خورده و بدقواره کرده بود. به او نگاه کردم. برق شیطنت را در چشماهایش دیدم. چرا این کار را کرده بود؟ من که جز محبت در مورد او کار دیگری نکرده بودم. خدایا منو ببخش. سیلی به صورتش زدم و آهی از تأسف کشیدم و روی توده کامواها نشستم و به گریه افتادم. مریم درست مثل سنگ نگاهم می کرد. انگار دیگر راحت شده بود و فکر می کرد از شر من هم راحت شده. مثل اینکه دلش می خواست همه از او دوری کنند و او را به حال خودش بگذارند. در دنیایی که او سیر میکرد محبت و عشق و دوستی جایی نداشت و من خیلی پا پیچ او شده بودم و از خودم مایه گذاشته بودم.

«باشه دختر خانم. دیگر کاری به کارت ندارم. فقط انجام وظیفه می‌کنم. به موقع غذا و دوایت را می‌دهم و به موقع از تو دوری می‌کنم من هم می‌شم یک تکه سنگ و سعی می‌کنم حتی با تو تماس هم نداشته باشم چون از تماس سنگ با سنگ گاهی جرقه به پا میشه.»

در اینجا بانو خانم اشک هایش را پاک کرد و گفت: «دکتر خیلی پر حرفی کردم آخه دلم پر بود و این حرف‌ها را به کسی نگفته بودم. حالا شما دلیل رفتار سرد و بی‌روح مرا با مریم می‌دانید. من نمی‌دانم اسم گل سنگ را کی روی مریم گذاشته ولی حتماً که اسم با مسمايي است.»

به ساعت نگاه کردم چقدر وقت زود می‌گذرد. نباید بانو خانم را آنقدر معطل می‌کردم تا از انجام وظایفش بماند. بخصوص اینکه ساعتی بود به گل سنگ سر نزده بود. با تشکر از او خداحافظی کردم و به طرف باغ به راه افتادم. باغ آسایشگاه زیبایی خاصی پیدا کرده بود. سکوت مطلق. فقط صدای موتور خودرو دکتر بهروز می‌آمد. او خیره به پنجره ای در طبقه اول ساختمان آسایشگاه نگاه می‌کرد. نور کمی از پنجره به بیرون می‌تابید. حدود ساعت ده شب بود. ناگهان صدای باز شدن پنجره ای به گوش دکتر رسید.

تمام پنجره‌ها دارای نرده‌های آهنی بودند. ولی خود پنجره را برای هواخوری می‌شد باز کرد. دکتر بهروز بیشتر دقت کرد. انگار سایه ای را کنار پنجره دید و صدای ناله و زاری به گوشش رسید. خودرو را خاموش کرد. درست شنیده بود، خودش بود. در سکوت شب و تنها و دور از چشم همه می‌نالید. پس او هم قلب داشت و هم درد را احساس می‌کرد. به این آسانی نبود. حقیقت موضوع باید خیلی دردناک باشد که این زن را به گوشه این دیوانه‌خانه کشانده است. دکتر دست بردار نبود باید می‌فهمید. بانو خانم دیگر بیش از آنچه گفته بود نمی‌دانست. پرفسور هم مثل اینکه چیز زیادی نمی‌داند و یا عمه خانم دهان او را هم بسته است. بنابراین تنها راه عمه خانم بود و بس. بله خان نواب السلطنه تنها کلید این معماست و باید راهی پیدا شود که خود را به او نزدیک کند. چون خود مریم پس از ده سال سکوت و خاموشی امکان نداشت به کسی اعتماد کند و حرف بزند. باید راهی باشد که خود را به عمه خانم نزدیک کند.

فصل پنجم

تحقیقاتم را راجع به خانم نواب السلطنه از همان فردا آغاز کردم، زیاد مشکل نبود. خانم سرشناسی بود و خیلی‌ها او را می‌شناختند. منزلش در یکی از خیابان‌های دور افتاده شمال شهر بود. شوهرش سالها پیش مرده بود و تنها پسرش با عروس و دو نوه اش در آمریکا زندگی می‌کردند و خودش در ایران تنها بود. گاهی به سفر فرانسه می‌رود و پسرش برای دیدن او به آنجا می‌آید، چون خانم رابطه خوبی با عروسش ندارد. خانم در منزل بزرگی با دو خدمتکار زن، یک آشپز، یک پیشخدمت مرد و یک راننده زندگی می‌کنند و بیشتر شبها در منزل مهمان دارند. سرگرمی عمه خانم جمع‌آوری عتیقه و قمارهای کلان است. قمارهای بزرگ که هفته ای دو شب در باشگاه انجام می‌شد و بقیه شبها در منزل خانم، با یک عده بخصوص حدود ده، دوازده نفر.

این اطلاعات را از یکی از دوستان دکترم که به همان باشگاه رفت و آمد داشت بدست آوردم. از او خواش کردم چند روزی در منزل تمام فوت و فن قمار و قمار بازی را به من یاد دهد، چون فکر می‌کردم تنها راه نزدیک شدن به عمه خانم همان پای میز قمار بود.

با کمک دوستم که قمار باز حرفه ای بود و در همان باشگاه آشنایان فراوانی داشت من هم عضو همانجا شدم، البته با پرداخت مبلغ کلانی به عنوان حق عضویت.

خلاصه همان شب با سر و وضعی بسیار راسته راهی باشگاه کذایی شدیم. نخستین بار بود که برای قمار رفته بودم. درست مثل اینکه ارد سرسرای هتل بزرگی شده بودیم. پیشخدمتها در رفت و آمد بودند. گوشه ای رستوران شلوغی بود که تعداد زیادی نوجوان مشغول خوردن یا سفارش دادن بودند. در کنار تالار اصلی تلویزیون روشن بود و عده ای دور آن نشسته بودند، تعدادی پرستار خارجی هم جلب توجه می کرد.

آنجا بیشتر حالت باشگاه خانوادگی را داشت.

دوستم مرا به طرفی کشید و پرسید: «می خواهی تو را به خانم معرفی کنم؟ در سالن بالا مشغول هستند.»

«نه! باید آشنایی ما به طور طبیعی باشد، چون من حالا حالا ها با ایشان کار دارم.»

دکتر نگاه مرموزی به من کرد، چون هیچ دلیل قانع کننده ای برای او نداشتیم. او گفت: «بهر روز می دانم خانم نواب السلطنه دختر ندارد و از خودش هم که دیگر گذشته، تو با او چه کار داری که مثل مأمور مافیا می خواهی وارد زندگی این زن بشوی و دلیلش را هم به کسی نمی گویی، نکند تو مأمور آگهی هستی و ما خبر نداریم و یا خانم کارهای خلاف قانون می کند؟»

خیال دوستم را راحت کردم و گفتم: «باور کن فقط به دلیل شغلی در زندگی خانم کنجاوم، مطمئن باش.»

با هم از پله ها بالا رفتیم. تالار بالا با پایین خیلی فرق می کرد. هر گوشه میز گردی وجود داشت و چند نفری مشغول بازی بودند. سیگار پشت سیگار و مشروب فراوان بود. کنار میز قمار میزهای کوچک دیگری گذاشته بودند که چند نفری مشغول خوردن شام بودند. اطراف تالار درهای بسته جلب توجه می کرد. گاهی دری باز می شد و پیشخدمتی داخل و خارج می شد.

دکتر اشاره به در بسته ای کرد و گفت: «خانم با گروه خودشان در آنجا مشغول هستند، بد نیست سری بزنیم.»

وارد اتاقی شدیم پر از دود سیگار، اول چشم چشم را نمیدید چون نور زیادی نبود فقط وسط میز چراغ قشنگی تا روی میز پایین آمده بود. میز گردی وسط اتاق بود که شش نفر مشغول بازی بودند و با ورود ما سر را هم برنگرداندند. چشمم به خانم نواب السلطنه افتاد، چوب سیگار ظریف و بلندی به لب داشت و عینکی با زنجیر دور گردنش بود. خیلی عصبی به نظر می رسید چون مرتب محکم به سیگارش پک می زد و عینک را گاهی روی چشم و گاهی روی سرش می گذاشت. یاد فیلمهای سینمایی افتادم فقط اگر من هفت تیر می کشیدم صحنه کامل بود.

با دوستم نزدیک میز شدیم. با چند نفر سلام و علیک کرد. بعضی ها نیم نگاهی به من انداختند. یک دست بازی تمام شد باید جا عوض می شد. همه بلند شده بودند. یکی مشروب می نوشید، دیگری دولا راست می شد تا خستگی در کند. خانمی با عجله از اتاق بیرون رفت، خانم نواب زنگ کنار میز را فشار داد که بی معطلی پیشخدمتی در را باز کرد، خانم اشاره ای به ژتون های جلوی خودش کرد و گفت: اینها را ببرید و نقد کنید، من امشب حال درستی ندارم.» سپس به دوست من گفت: «دکتر جان جور مرا بکشید و جای من بازی کنید مثل اینکه امشب هنوز گرفتار نیستید.»

هیچکس حرف نمی زد، همه مطیع محض بودند. در ضمن به پیشخدمت که خارج می شد گفت: «به علی آقا بگو حاضر باشد، خوب آقایان تا فردا شب خداحافظ.»

دوستم جلو دوید و گفت: «سرکار خانم، اول اینکه یک شانس به من بدهید، درضمن می خواستم دوستم را که تازه از انگلیس آمده دلش می خواهد جزو گروه شما باشد را معرفی کنم.»

خانم نگاهی به من انداخت و گفت: «زیادی جوان است و با ما دوام نخواهد آورد.» سپس دست در کیفش کرد و سکهء کوچک و طلائی رنگی را به دکتر داد و نزدیک در گفت: «راستی دکتر اگر صلاح می دانی دوستت را فردا شب بیاور امتحانش می کنیم شاید گاهی با جوانتر ها بازی کردن بد نباشد، شب همگی بخیر.»

خیلی لجم گرفته بود به من مهلت حرف زدن نداد درست مثل اینکه مدیر مدرسه راجع به شاگرد کلاس اول صحبت می کند، سوم شخص، مثل اینکه مرا آدم حساب نکرد که از خودم دعوت کند. امکان نداشت دعوت او را بپذیرم، چون پول داشت نمی توانست با من هم مثل یک خدمتکار رفتار کند. خیلی هم باید افتخار می کرد اگر من دعوت او را قبول می کردم.

صبر کن آقای دکتر خیلی تند می روی تو بودی که اصرار داشتی با او آشنا شوی. مدتها نقشه کشیدی تا به اینجا رسیدی حالا دعوت را قبول نمی کنی؟

خنده ام گرفته بود. مثل یک بچهء مرتب و منظم سرم را به علامت رضایت تکان دادم و لبخند گنگی تحویل دوستم دادم و از اینکه مبادا مرا فردا شب با خودش نبرد تمام شب کنار دستش این پا آن پا کردم.

البته سکه ای که خانم به او داده بود کلی برایش خوش اقبالی آورد ولی برای من سردرد و بی خوابی. فردا صبح خسته از بی خوابی راهی آسایشگاه شدم.

صبح قشنگی بود. دور از چشم باغبان از باغچه دو غنچهء گل رز سفید بسیار قشنگ که هنوز شبنم رویش بود گندم. لبخندی تحویل محمود آقا دادم و رُزها را پشتم پنهان کردم. محمود آقا سلام بلند بالایی کرد و گفت: «آقای دکتر بهروز عزیز گل رُزها را برای گل سنگ می برید؟ برو به سلامت. ولی کاشکی یکی هم پیدا می شد برای فریده خانم و بچه هایش گل ببرد.» و خنده مرموزی تحویل داد.

عجیب بود همه اینجا از کار هم خبر داشتند. مستقیم به طرف اتاق شماره دوازده رفتم. با موفقیت دیشب به خود حق می دادم برنامه ریزی خود را شروع کنم. با دوشاخه رُز سفید چقدر قیافه ام احماقانه بود، درحالی که بانو خانم مشغول مرتب کردن مقدار زیادی گل رُز سفید در داخل گلدان بود.

«سلام آقای دکتر بهروز، روز قشنگی است و مریم خانم امروز حالشان خیلی خوب است. این گلهاى زیبا را هم علی آقا راننده عمه خانم آورده.»

به مریم نگاه کردم و قیافه جدی به خود گرفتم و گفتم: «این گلها را از باغچه چیدم برای فریده خانم ببرم. فکر نمی کنم مریم خانم هم مخالفتی داشته باشند چند شاخه گل از طرف ایشان ببرم.»

صندلی را جلوی پنجره کشیدم و درست رو به روی مریم نشستم، خیره به صورتش نگاه کردم. او هم خیره نگاهم می کرد. زیر چشمهایش به نظر کبود می آمد و پلکهایش از حد معمول کلفت تر بود. به طور حتم شب پیش خیلی گریه کرده بود. چه چیزی در این زن آنقدر مرا مجذوب کرده بود.

زیبایی خارقالعاده ای داشت ولی آن موی سفید بلند درست مثل کلاه گیس صورتش را احاطه کرده بود.

قیافه جدی به خود گرفتم و گفتم: «بانو خانم خواهش می کنم آخرین آزمایش های ایشان را به من بدهید چون بسیار رنگ چریده هستند. باید بیشتر از هوای آزاد استفاده کنند. ورزش کنند و اگر خودشان صلاح می دانند بهتر است

موهایشان را رنگ کنند و کمی هم کوتاه کنید. حیف است خانمی به این جوانی و زیبایی مویی به این سفیدی داشته باشند.»

رو به مریم که خیره نگاهم می کرد گرداندم و گفتم: «البته به خودشان مربوط است، ولی مگر کسی به ملاقاتشان نمی آید؟»

بانو گفت: «چرا دکتر، عمه مریم خانم هفته ای یک بار می آیند ولی خود مریم مخالف است به موهایش دست بزنیم. در آن کشو رنگ موهای مختلفی وجود دارد. به دستور عمه خانم قرار بود خودم برایش رنگ بزنم ولی هر بار با مخالفت مریم روبه رو شدم.»

مریم عصبانی شده بود. صورتش گل انداخته بود. درست مثل اینکه می خواست گلدان را روی سرم بشکند و بیرونم کند، ولی فقط نگاه خشمناکی تحویلیم داد.

از روی صندلی بلند شدم. دیگر تحمل نگاه های سنگین او را نداشتم باید کمی او را به فکر وا می داشتم. خیلی خونسرد چند شاخه گل از میان گلهای گلدان جدا کردم و با دو سه شاخه رُز باغچه دسته گل کوچکی درست کردم و رو به بانو کردم و گفتم: «باید مریم کم کم محیط اطراف خودش را تشخیص بدهد و باید برای زندگی بیرون از اینجا آماده شود. بهتر است همین امروز موهای او را رنگ و کمی کوتاه کنید، رنگی که خودشان انتخاب می کنند، چون در حال حاضر هم سن مادر من نشان می دهند.» بدون اینکه پشت سرم را نگاه کنم از اتاق بیرون رفتم. نباید چنین حرفی را می زدم لعنت بر من مرا چه می شود، این زن به اندازه کافی زجر می کشید، می دانستم با مهربانی و روش بقیهء دکترها نمی توانستم او را وادار کنم سکوتش را بشکند، باید او را کلافه می کردم، باید به اندازه کافی از دست من عصبانی شود تا نتواند خود را کنترل کند، می دانستم دیوانه نیست نقشی که او بازی می کرد خیلی طاقت و بردباری می خواست و عاقبت خواهد شکست و امیدوار بودم آنجا باشم و بتوانم کمکش کنم. تا عصر گرفتار بقیه مریض ها بودم. به فریده خانم سر زدم و برای بچه هایش گل بردم. این زن یک نفره برای اداره پرورشگاه کافی بود و قدرت اداره آن را داشت و اما دست روزگار او را به گوشه این دیوانه خانه رانده بود.

نزدیک غروب برای رفتن آماده می شدم که در اتاقم با شدت باز شد و بانو با رنگ پریده خودش را به من رساند و گفت: «دکتر بهروز تشریف بیاورید برویم اتاق دوازده. من که گفته بودم نباید سر به سر مریم گذاشت. باید خودتان ببینید که با یک جمله حرف شما چه بلایی سر خودش آورده.»

با عجله وارد اتاق مریم شدیم. وای خدای من چه طور ممکن بود کسی چنین بلایی سر خودش بیاورد، البته دست های مریم را به تخت بسته بودند، قیافه او وحشتناک شده بود. نمی دانم با چه وسیله ای موهایش را چیده بود. بعضی جاها کوتاه کوتاه، حتی مغز سر او دیده میشد و بعضی جاها بلند و نا منظم و در صورتش آثار چند زخم دیده می شد. مقدار زیادی موی سفید در اتاق پخش بود. به بانو نگاه کردم و در چشمانش برق ملامت را دیدم. درست است من مقصر هستم ولی من که با یک دیوانه طرف نبودم، نکند در این ده سال محیط روی او تأثیر گذاشته باشد؟

چطور ممکن بود یک آدم عاقل دانسته چنین بلایی سر خود بیاورد؟

عاقبت واکنشی دیده بودم ولی خوشحال نبودم. آرزو کرده بودم سکوت او را بشکنم و برای ساختن دوباره او کمکش کنم دیدن سر و وضع پریشان و دست های بسته او دلم را شکست. او خواسته بود با این کار مرا از خودش نا امید کند و مرا که به او دل بسته بودم فراری دهد. درست کاری را که با بانو کرده بود تکرار کرد. او

میدانست که زیبایی او توجه مرا جلب کرده با بریدن موهایش با آن وضع دلخراش و زخمی کردن سر و صورتش و پخش کردن موهای سفید به دور اتاق منظره کاموهای پیچ پیچ سفید را به یاد من آورد. به تخت او نزدیک شدم. به طور حتم به او داروی آرامبخش داده بودند. بی حرکت خوابیده بود. چقدر زیبا بود. قسم خورده بودم کمکش کنم ولی به چه قیمت، خدا می داند؟

حاضر نبودم دیگر به هیچ وجه او را ناراحت کنم، راه درست همان بود که اول رفته بودم. « عمه خانم». دستورات لازم را به بانو خانم دادم و بی اختیار دست مریم را بوسیدم. که به خیال خودم عذرخواهی کرده باشم و بعد اتاق را ترک کردم.

فصل ششم

امشب قرار است به منزل خانم نواب السلطنه برویم. در طول راه دوستم مرتب سفارش می کرد که رفتار درستی داشته باشم. زیاد حرف نزنم و سوال بیجا نکنم چون خانم در زندگی خصوصی خودش بسیار مرموز است و قمار را هم به همین خاطر انتخاب کرده که حرف زیادی زده نشود و همه سرگرم بازی باشند. وارد باغ بزرگی شدیم. همه جا مرتب و گل کاری های زیبایی به چشم می خورد. به یاد کارت پستال های پارک های اروپایی افتاد. معلوم بود که در این باغ بزرگ فقط از خیابان وسطش استفاده می شد. به در ورودی ساختمان که رسیدیم دوستم دستی بر شانه ان زد و گفت: «چرا مات مانده ای تازه اول کار است، تو را به خدا ندید بدید بازی در نیاور. خدا می داند داخل خانه چه خبر است! خدا را شکر که تو دنیا را گشته ای، درست مثل اینکه دهاتی را به شهر آورده باشند.»

در قهوه ای چوبی بزرگ باز شد. پیشخدمت مرتب و جا افتاده ای سلام بلند بالایی تحویل دوستم داد و ما را به داخل راهنمایی کرد. در سراسرای بزرگ و بسیار مجلل، به یاد فیلم بر باد رفته افتادم. پلکان عریض طبقه بالا، در های چوبی قدیمی، همه چیز آن خانه قدمت و اصالت داشت.

پشت سر پیشخدمت به تالار دیگری وارد شدیم. گیج شده بودم. باور نمی کردم یک چنین زندگی در این عصر وجود داشته باشد. سکوت حکمفرما بود. هنوز از کسی خبری نبود و می توانستم با خیال راحت تماشا کنم. ناگهان چشمم به تابلوی بالای بخاری افتاد و یخ کردم. خودش بود مریم با همان عظمت و زیبایی، جوان، سر حال، شوخ و شیطان با لباس سواری. چه طور ممکن بود این شخصیت تبدیل به بیمار اتاق شماره دوازده بشود. نمی توانستم چشمم از تابلو بردارم. چشمانم گرم شده بود و قلبم ضربان شدید داشت.

دوستم نزدیک شد و گفت: «پس تو هم مجذوب این تابلو شدی؟ حق داری. من هنوز هر بار که اینجا می آیم مدتی تماشایش می کنم. می دانم که برادر زاده خانم است و ایران نیست. چیز دیگری نمی دانم. حالا چشمم بر می داری یا نه؟»

صدای در توجه ما را جلب کرد. خانم نواب با همان صلابت و جذبه وارد اتاق شد. با ما سلام و علیک گرمی کرد و گفت: «می بینم که آقای دکتر بهروز هم لطف کردند و تشریف آوردند.»

با هم به گوشه ای از تالار رفتیم و من به تماشای عتیقه های کوچک و بزرگ مشغول شدم. با چه سلیقه و نظمی چیده شده بودند و معلوم بود در زندگی روز مره از آن استفاده می شود. بشقابهای زیر دستی، لیوان، ظروف شیرینی و میوه همه عتیقه بودند. از هدف اصلی منحرف شده بودم. در ضمن نمی خواستم به این زودی راجع به مریم حرفی بزنم. دکتر و خانم مشغول صحبت بودند که بقیه مهمانها یک یک وارد شدند. تقریباً همگی را در باشگا دیده بودم. که با من دوازده نفر می شدیم. به اتاق جنب تالار رفتیم که معلوم بود برای بازی تدارک دیده بودند. خانم چند نفر و

از جمله مرا سر میز خودشان دعوت کرد و گفت: «من همیشه خوشم می آید با یک تازه وارد بازی کنم. چون بازی ما تازگی ها یکنواخت شده.» دوستم از اینکه جایش را به من داده بود زیاد راضی به نظر نمی رسید و مجبور شد به طرف میز دیگر برود.

خوشبختانه جای من طوری قرار گرفته بود که می توانستم گاهی از دور نیم نگاهی به تابلوی مورد توجهم ببینم. مشغول بازی شدیم. سعی می کردم با شوخی های مناسب و رفتار درست نظر لطف خانم را جلب کنم. تا راهی در این خانه داشته باشم. نمی دانم چرا مرتب شانس می آوردم و خیلی ولخرج بازی می کردم. گاهی لبخند مرموزی در صورت خانم مشاهده می شد و متوجه بود دزدکی کجا را نگاه می کنم. ساعت ها گذشت و من حوصله بازی نداشتم و تمام حواسم پیش مریم بود. موقع شام شد. همگی به طرف سالن غذا خوری رفتیم. راه خود را کج کرده و مدتی جلوی تابلو مکث کردم. احساس کردم خانم نواب پشت سر من ایستاده. فوری به خود آمدم و گفتم: «تابلوی جالبی است. من هم عاشق اسب و سواری هستم.»

خانم لبخند شیرینی زد و گفت: «بله این تابلو عزیز ترین شیئی است که در این خانه دارم.» و به راه خود ادامه داد. دیگر حرفی نزدیم. شام ساده ولی در نهایت سلیقه تهیه شده بود و همان پیشخدمت در حال پذیرایی بود. پس از پایان شام دوباره چند ساعت بازی کسل کننده و عاقبت پایان شب. با تشکر و خداحافظی آنجا را ترک کردیم. دوستم نگاه مرموزی کرد و گفت: «دکتر جان مثل اینکه خانم از تو خوشش آمده! فردا شب هم دعوت داری.» حوصله حرف زدن نداشتم فقط گفتم: «خدا کند اینطور باشد.»

از آن شب زندگی من مسیر دیگری پیدا کرد، روزها بیمارستان و رسیدگی به مریض ها از جمله مریم و شبها یا در باشگاه یا در منزل خانم قمار و بی خوابی. مرتب مریم را زیر نظر داشتم و با بانو خانم راجع به او صحبت می کردیم. روزی یک بار به او سر می زدم و سعی می کردم خونسرد باشم و رابطه دکتر و مریض را حفظ کند ولی خدا می داند درونم چه التهابی بود. سعی می کردم مهربانی کنم و او را سر مووعی بخندانم البته بی نتیجه. یک روز پس از عیادت مریم که به سکوت گذشتبانو خانم گفت: «دکتر می بینم که مریم هم برایت بی تفاوت شده؟» «خیر بانو خانم من می دانم دارم چکار می کنم، باید از راه درست وارد شد. من تند روی کردم. حوصله کن. من به خاطر او مسیر زندگی ام را تغییر داده ام و امیدوارم به نتیجه برسم. از تو خواهش می کنم که خیلی مراقب او باشی. درضمن یادم رفت پیرسم او با چه وسیله ای این بلا را سر خود آورده بود؟»

رنگ بانو پرید و گفت: «من مقصر بودم. آن روز ناخن های مریم را کوتاه می کردم نمی دانم چطوری قیچی را برداشته که من متوجه نشدم. مطمئن باشید این اشتباه هرگز تکرار نمی شود. خدا را شکر که جای زخم ها خوب شده. حالا باید راحتش گذاشت بعد فکری برای موهایش می کنیم.»

همانطور که گفتم تقریباً هرشب منزل خانم می رفتم. احساس می کردم رفتار خانم با من صمیمانه شده است. در فکر بودم که از کجا شروع کنم که راجع به مریم پیرسم. می ترسیدم که بکلی نا امید شوم و خانم نواب السلطنه را هم از دست بدهم. یک شب کمی زود تر به باشگاه رفتم و در کمال تعجب خانم را تنها در اتاق دیدم. او همیشه دیرتر از همه می آمد. اقبال به من رو کرده بود. باید چیزی می گفتم ولی خانم زودتر از من پرسید: «دکتر بهروز من هنوز نمی دانم شما کجا کار می کنید و یا مطب شما کجاست؟ البته می دانم دکتر روان شناس هستید و تعریفان را زیاد شنیدم.»

«متشکرم خانم. تازه اول کار من است و متأسفانه مطب ندارم، من عاشق کارم هستم و امیدوارم بتوانم خدمت کنم.» بی خودی حرف می زد و از پاسخ مستقیم طفره می رفت. چطور می توانستم بگویم در آسایشگاه و زیر دست پرفسور ارشاد کار می کنم؟ و تلاشم برای آشنایی با خانم به خاطر مریم بوده است؟ خدا به دادم رسید. صدای دوستان از راهرو به گوش رسید. خانم لیخندی زد و گفت: «دکتر بهروز فردا ساعت چهار منتظر شما خواهم بود کاری با شما دارم که باید تنها باشیم.»

با رنگ پریده پاسخ دادم: «خانم حتماً خدمت می رسم.»

آن شب تا صبح فکر می کردم که چه بگویم؟ سلام خانم نواب، من دکتر حقه بازی هستم که دل به برادرزاده شما بستم و شب و روز نقشه کشیدم تا به خانه شما راه پیدا کنم و زیر زبان شما را بکشم... سلام خانم من دکتر آسایشگاه روانی هستم و اصلاً تا به حال مریم را ندیدم و اتفاقی با شما آشنا شدم و چه حُسن تصادفی که برادرزاده تان در همان آسایشگاه بستری است. خدایا چه می کردم. هر کدام از این دو روایت باعث می شد که خانم از من دلگیر شود و این پایان راه نجات مریم بود... تا فردا باید صبر می کردم. شاید کار دیگری با من دارد که هیچ ارتباطی با مریم نداشته باشد.

صبح با اعصاب خراب به بیمارستانو به دیدن مریم رفتم. چند مجله خارجی برایش بردم. حتم داشتم یک یا دو زبان خارجی می داند. جلوی پنجره نشسته و به کر کره خیره شده بود. آرام به نظر می رسید. کرکره را بالا کشیدم و پنجره را باز کردم. هوای مطبوعی همراه با عطر و گل و گیاه به داخل اتاق وارد شد. مجله ها را روی زانوهایش گذاشتم. جلوی او زانو زدم و گفتم: «مریم خانم خواهش می کنم سرت را با چیزی گرم کنی. سعی کن این مجله ها را بخوانی. می ترسم به راستی دیوانه شوی. لازم نیست در گوشه این دیوانه خانه باشید. می توانید در منزل خودتان همین زندگی را ادامه بدهید. چرا آنقدر خودتان را زجر می دهید دنیا ارزش ندارد. شما می توانید مثمر ثمر باشید. می توانید یک خانواده را خوشبخت کنید. شما قادرید با این استقامت کوه را از جا درآورید. حیف. به خدا یک کلمه با من حرف بنید بگویند برو بیرون. بگویند دست از سرم بردار یا خفه شو... هر چه که باشد فقط یک بار. به خدا می روم و دیگر به اتاق شما وارد نمی شوم. نمی توانم بی تفاوت باشم و بینم شما خودتان را در اینجا زنده به گور کرده اید. اگر دیوانه بودید حرفی نداشتم ولی مطمئن هستم اینطور نیست.»

زانوهایم درد گرفته بودند. از دست خودم عصبانی بودم. چرا آنقدر به این زن علاقه مند شده بودم، دلم می خواست سیلی آبداری به گوشش بزنم تا بلکه تکان بخورد و کاری بکند ولی خجالت زده از این فکرهای احمقانه آرام از جا بلند شدم و اتاق را ترک کردم. مطمئن بودم حتی نگاهی هم به من نکرد.

ساعت چهار بعد از ظهر جلوی تابلوی مریم ایستاده بودم و منتظر خانم نواب بودم. تصمیم خود را گرفته و می خواستم تمام حقایق را به او بگویم، یا از خانه بیرون می کردم و یا با کمک او معمای مریم حل می شد.

خانم نواب تا چشمش به من افتاد پرسید: «شما مریم را می شناسید؟»

«بله خانم. خواهش می کنم پیش از هر قضاوتی به حرفای من گوش کنید.» وبعد شروع کردم از اول تا آن روز را تعریف کردم. اعتراف کرد و تمام موضوع را بدون کم و کاست برایش گفتم. احساس سبکی می کردم. حالا هر اتفاقی می افتاد دیگر ناراحتی وجدان نداشتم. به خاطر شغلم و یا بهتر بگویم به خاطر مریم و عشقم به او. خانم نواب خنده ای کرد و گفت: «متشکرم دکتر بهروز که خودتان حقیقت را گفتید. باور کنید سوال و جواب کردن از شما برای من مشکل بود. من راجع به شما همه چیز را می دانم. از مدتها پیش تحقیق کرده بودم. حتی با پرفسور

چند روز پیش راجع به شما صحبت کردیم. توجه شما به مریم برادرزاده من جای بسی خوشحالی است. از اینکه آنقدر به خودتان زحمت دادید تا بتوانید به من دسترسی پیدا کنید، از پولهایی که در قمار باخته اید و از شب زنده داری ها و تظاهر به معاشرت با جمع ما متأسفم. نمی دانم شاید راه درستی رفته اید. شما اگر وقت ملاقات می خواستید و راجع به مریم می پرسیدید جوابی دریافت نمی کردید. در هر صورت پرفسور می گفت به سرنوشت مریم علاقه دارید. من از شما متشکرم و از همین امروز دست دوستی به طرف شما دراز می کنم و با اینکه می دانم فایده ای برای او ندارد سرنوشت مریم را برای شما تعریف می کنم.

«مریم مرا قسم داده هرگز این ماجرا را بازگو نکنم، ولی هر بار که از پیش او برمی گردم دیوانه می شوم و وجدانم اجازه نمی دهد بگذارم این دختر خودش را نابود کند. شاید شما بتوانید کمکش کنید.

«دکتر می دان آدم پر حوصله ای هستید، شما که برای آشنایی با من آنقدر به خودتان زحمت دادید، به طور حتم حوصله شنیدن داستان زندگی مریم را دارید.»

روی صندلی راحتی کنار شومینه، رو به روی تابلوی زیبای مریم نشسته بودیم.

خانم نواب السلطنه شروع کرد.

فصل هفتم

«اول از برادرم حسین، پدر مریم شروع می کنم، خدا رحمتش کند از زندگی خود بهره ای نبرد و خیلی جوان قلبش از کار افتاد. پسر یکی یکدانه و سوغات فرنگ، پدرم عاشق او بود، او را با خودش به فرانسه برد و چند سالی آنجا ماند تا برادرم خودش را با زندگی در آن محیط وقف دهد. پس از هشت سال بدون آنکه تحصیل کند با دختر خانمی فرانسوی ازدواج کرد و فکر می کنم حتی زبان فرانسه را هم از آنزل یاد گرفت، با پول فراوانی که پدرم در اختیارش قرار داده بود احتیاجی به ادامه تحصیل نمی دید، آنزلی هم با زیبایی فوق العاده خود او را در بستان در اختیار داشت. زن جالبی بود با زندگی کردن در ایران مخالف بود. اما متأسفانه پدرم مریض شد و به یگانه پسرش احتیاج داشت. من هم آن موقع شوهر داشتم و پسر علی تمام وقت مرا می گرفت. عاقبت برادرم مجبور شد با آنزل به ایران بیاید و کارهای پدرم را که مسئولیت زیادی بود به عهده بگیرد.

«قسمت اعظم کارهای پدرم در اصفهان بود و برادرم مجبور بود بیشتر به آنجا برود. آنزل هم در تهران وقتش را صرف خرید جواهر و لباس می کرد و هر چند وقت یکبار به بهانه ای به فرانسه می رفت. می دیدم که زندگی آن دو نباید دوام چندانی داشته باشد به خاطر همین خودم را هر چه بیشتر به آنزل نزدیک کردم و به او گفتم که اگر بچه دار شوی حسین مجبور می شود بیشتر اوقات را در کنار شما باشد.

«چون به من گفته بودند برادر عزیزم در اصفهان سرگرمی پیدا کرده و دختر جوان و زیبایی صیغه او شده است. از آن دخترهای چشم و ابرو مشکی بانمک که دل و دین را از برادرم برده و بیشتر وقتش را در اصفهان با او می گذراند.

«آنزل بیچاره شک کرده بود و به هیچ حيله ای نمی توانست حسین را در تهران نگه دارد. من خودم شوهر متمولی داشتم و یگانه پسر علی را می پرستیدم و فکر می کردم اگر آنزل پسری به دنیا بیاورد ممکن بود برادرم از خر شیطان پایین آمده و فکر زن و فرزند او را وادارد که برای کارهایش مباشری بگیرد و در تهران بماند، شاید دخترک

را هم فراموش کند. آنژل حامله شد. این خبر همه ما را غرق در خوشحالی و برادرم را روانه خانه کرد. حدس من درست از آب درآمد. حسین دیوانه وار به دور آنژل می گشت و از شیر مرغ تا جان آدمیزاد برای او فراهم می کرد. «آنژل زیبا مجبور شد بستری شود چون مرتب خونریزی داشت و دکتر گفته بود در تمام مدت بارداری باید استراحت مطلق کند، چون فوق العاده ظریف و لاغر بود. روزی مرا کنار بسترش خواند و با لهجه زیبای فارسی که خیلی شیرین حرف می زد به من گفت: من حسین را می پرستم و به خاطر او حاضر شدم این خطر را به جان بخرم. من که نمی دانستم او از چه چیز حرف می زند گفتم: آنژل عزیز حاملگی که خطر ندارد. روزی هزاران زن شهری و دهاتی با امکانات و بی امکانات وضع حمل می کنند تو که همه چیز برایت مهیا است و همانطور که گفتم دیدی که حسین تمام وقتش در کنار توست و دیگر خطری زندگی شما را تهدید نمی کند.

«خنده تلخی کرد و گفت: حالا که کار از کار گذشته و من هفت ماهه هستم فقط به تو اعتراف می کنم که بزرگترین خطر زندگی مرا تهدید می کند امیدوارم بچه را به تو سالم تحویل دهم. تو باید به من قول بدهی مثل علی او را دوست داشته باشی و خودت از او نگه داری کنی. من به حسی اعتماد ندارم و می دانم بعد از من ناراحتی را در آغوش زن دیگری فراموش خواهد کرد. آن وقت سرنوشت دختر من چه می شود؟

«با تعجب گفتم: آنژل این حرف ها کدام است؟ امیدوارم خودت مراقبت از دختر یا پسررت را به عهده بگیری، حسین هم که دیگر سر به راه شده.

«هیچ وقت صورت قشنگ او و آن چشمهای درشت عسلی که درست مثل چشمهای مریم زیبا بودند را فراموش نمی کنم.

«قطره اشکی از چشمانش به روی صورتش غلتید و گفت: من رماتیسم قلبی دارم و چند بار تا حد مرگ رفته و نجات پیدا کرده ام، دکتر به من گفته هرگز فکر مادر شدن را نکنم چون نود و پنج درصد خطر مرگ دارد. من هرگز به حسین نگفته بودم چون می دانستم چقدر به بچه ها علاقه دارد و می ترسیدم اگر بفهمد هرگز با من ازدواج نکند ولی وقتی دیدم حسین را در هر صورت از دست می دهم حاضر شدم جانم را به خاطر فرزندم که یادگار من و او خواهد بود به خطر بیناندام. شاید خدا بخواهد و این بار معجزه شود و من نجات پیدا کنم. در آن صورت خوشبخت ترین زن دنیا خواهم بود. تو به من قول بده به حسین چیزی نگویی و اگر من نتوانستم دخترم را بینم اسم او را مریم بگذار.

«به او گفتم: اول این که مطمئن باش زنده می مانی در ضمن شاید پسر باشد. گفت: من می دانم دختر است و می دانم هرگز او را نمی بینم. بعد گریه سر داد.

«در کلماتش صداقتی دیدم که اندامم به لرزه افتاد کنارش نشستم و او را دلداری دادم چون راضی نمی شد به او قول دادم که فرزندش را چون علی یگانه فرزندم نگه داری کرده و دوست بدارم. نمی دانستم که آیا حسین را در جریان بگذارم یا خیر، ولی آنژل از من قول گرفته بود، اگر به برادرم می گفتم حتماً رفتارش عوض می شد و آنژل می فهمید. تصمیم گرفتم صبر کنم شاید امیدی پیدا شود. سعی می کردم آنژل را تنها نگذارم. خودم وسایل بچه را فراهم کردم و اگر گاهی لباس پسرانه و آبی رنگ می دیدم می خریدم. او با تعجب می گفت: این که بدرد دختر نمی خورد. من برای اینکه او را راضی نگه دارم مرتب لباسهای دخترانه می خریدم و اتاق بچه را هم برای دختر درست کردم. حسین ناراضی نگاهم می کرد و می گفت: از کجا معلوم است که دختر باشد، من پسر را ترجیح می دهم. آنقدر به آنژل نزدیک شده بودم که روز به روز به نگرانی ام اضافه می شد تا عاقبت آن وز فرا رسید و دردهای

پی در پی شروع شد. بهترین بیمارستان و بهترین دکتر ها در اختیارش بودند. مجبور شدم ماجرا را به حسین بگویم و دکتر را در جریان بگذارم.

«خدا می داند که حسین مثل دیوانه ها شده بود و با هر فریاد و ناله آنژل حال او خراب تر می شد، سر همه فریاد می زد و بیشتر از همه از من رنجیده و مرا مقصر می دانست.

«دو روز و دوشب آنژل فریاد می زد و درد می کشید. ولی نمی توانست طبیعی زایمان کند. دکتر تصمیم گرفت به خاطر نجات بچه او را سزارین کند. اما حسین اجازه نمی داد. فریاد می زد، بچه به جهنم، آنژل را نجات دهید. دکتر ها می گفتند در هر دو صورت امکان فوت مادر خواهد بود. ولی دست کم با سزارین بچه را نجات خواهیم داد. من دست به کار شدم به حسین گفتم که آنژل به این بچه که یادگار شما خواهد بود علاقه داشت و با اینکه می دانسته جان خودش را از دست می دهد این مخاطره را قبول کرده است.

«سرانجام حسین اجازه عمل را داد، نوزاد کوچولو که دیگر کبود شده بود و امید به زنده ماندنش کم بود به دنیا آمد، و آنژل که نفس آخر را می کشید توانست نیم نگاهی به فرزند عزیزش بیاندازد. وضع حسین را می توانید حدس بزنید. مثل دیوانه ها از بیمارستان فرار کرد. من مجبور بودم تمام کارها را خودم انجام دهم. مریم نجات پیدا کرده بود اما قیمت مرگ مادرش. بچه را به منزل خود آوردم و دایه علی را که به تازگی وضع حمل کرده بود دوباره استخدام کردم و روز و شب از بچه نگه داری کردم چون خیلی ضعیف بود. پسر کم پنج ساله بود خیلی راضی به نظر نمی رسید و با پرسش های گوناگون و بچگانه مرا کلافه کرده بود. تمام وسایل مریم را به خانه خود آوردم و مرتب به علی می گفتم که باید خواهر کوچولوی خود را دوست بدارد ولی او می گفت باید بچه را در کوچه بگذاریم، وقتی مادر ندارد و پدرش هم او را نمی خواهد چرا ما باید او را نگه داریم.

«او درست حدس زده بود. حسین زیر بار نمی رفت و حاضر نبود بچه را ببیند. او به مشروب پناه برد و خود را باعث مرگ آنژل می دانست. حتی آن دختر زیبای اصفهانی هم نتوانست او را به زندگی امیدوار کند. بیشتر اوقات به سفر می رفت. علاقه عجیبی به سفر پیدا کرده بود و ماه ها در کوه و دشت پرت می زد. گاهی می شنیدم که به تهران آمده اما احوالی هم از ما نمی پرسید.

«پس از یک سال متأسفانه شوهر من فوت کرد. او بر اثر سکته قلبی مُرد. علی مریم را پذیرفته بود و به او علاقه نشان می داد و من تمام زندگی خود را وقف علی و مریم کرده بودم و آن دو را می پرستیدم. مریم بچه شیرینی بود و از همان کودکی زیبایی فوق العاده او توجه همه را جلب می کرد. علی مرتب می گفت چون خواهر من است آنقدر خشگل است. مریم مرا مادر صدا می کرد و علی را داداش. به همه سفارش کرده بودم در مورد پدر و مادرش حرفی به او زده نشود تا او را به موقع در جریان بگذارم.

«خبر داشتم که حسین به فرانسه رفته تا با عده ای شکارچی به آفریقا برود. علی و مریم در کنار هم زندگی می کردند، هر دو معلم انگلیسی و فرانسه داشتند. علی یازده ساله و مریم شش ساله شده بود.

«متأسفانه علی پسر یکدنده و عصبانی و لجوجی بود، برعکس او مریم دختر راحت و مهربان و خوش اخلاقی شده بود. با یک لبخنده شیرین تمام اطرافیان از معلم و دوست و مستخدم در خدمت او بودند. در شش سالگی کلاس اول را با نمره های عالی تمام کرد ولی علی همیشه در درس گرفتاری داشت. فقط مریم می توانست با او کنار بیاید. با اینکه از او کوچکتر بود عقلش از او بیشتر می رسید. معاشرت آن دو بسیار محدود بود. مریم بیشتر با دوستان علی بازی می کرد و زیاد علاقه ای به عروسک بازی و کارهای دخترانه نداشت. از همان بچگی به موتور سواری، اسب

سواری، تنیس و اسکی علاقه نشان می داد و من هر سال تابستان آن دو را به اروپا می بردم و سه ماه، تمام اوقات خود را صرف تربیتشان می کردم. به راستی مریم دوست داشتنی بود و از صمیم قلب فکر می کنم بیش از علی او را دوست داشتم.

«درست یادم می آمد که تازه از فرانسه برگشته بودیم و بچه ها مشغول تدارک برای مدرسه بودند. مریم هفت ساله و علی دوازده ساله بود خوب یادم است آن روز مهمان داشتیم که ناگهان مریم وارد اتاق پذیرایی شد، قیافه او دیدنی بود، چشمانش از حدقه درآمده و رنگ به صورت نداشت.

گیج و گنگ به طرف من آمد و گفت: مامان می توانم خواهش کنم عکس پدر واقعی خودم را نشانم بدهی؟ همه سکوت کرده و منتظر واکنش من بودند. دیوانه شده بودم. نمی دانستم موضوع از کجا آب می خورد و کدام احمقی در این شرایط حقیقت را به مریم گفته است. او آمادگی نداشت. هنوز نتوانسته بودم خودم را راضی کنم که حقیقت را به او بگویم، منتظر بودم در شرایطی مناسب با او صحبت کنم. عاقبت باید پدرش را می شناخت. فوری او را در آغوش کشیدم و از اتاق بیرون بردم، در حالی که او را می بوسیدم پرسیدم از کجا فهمیدی؟

من خودم به زودی به تو می گفتم. او گریه سر داد و گفت: علی امروز به من گفت که هر وقت بزرگ شدیم با من عروسی خواهد کرد و من به او گفتم چقدر احمقی خواهر و برادر که با هم عروسی نمی کنند تازه من می خواهم هر وقت بزرگ شدم با سیروس دوست علی عروسی کنم و بعد علی عصبانی شد و سر من فریاد کشید و گفت: او برادر من نیست و شما هم مامان من نیستی و بابای علی هم بابای من نیستی من هم باید حرف او را گوش کنم و حتماً زن او شوم. به من گفت که شما عمه من هستید و پدر واقعی من هم همیشه مست است و الان هم در فرانسه همانجاییکه ما بودیم زندگی می کند.

«داشتم دیوانه می شدم. حاضر بودم با دستهای خودم علی را خفه کنم من دیگر فکر این موضوع را نکرده بودم. در این سن و سال.. خدایا چه می شنوم. مریم با آن چشمهای درشت و بی گناه نگاهم می کرد کاش می توانستم دروغ بگویم ولی دیگر چاره ای نبود.

«برای نخستین بار در عمرم گریه کردم او را می بوسیدم و در آغوش می فشردم و جریان را تعریف می کردم. از مادرش پدرش و همه چیز را به او گفتم. فکرش را بکنید یک دختر کوچک هفت ساله چطور می توانست درک کند. فقط مرا نگاه کرد و بعد مثل یک خانم فهمیده از من پرسید: حالا می شه عکس پدرم را به من نشان بدهید و مرا دوباره به پاریس ببرید. شاید اگر مرا ببیند دوستم داشته باشد. خواهش می کنم به علی هم بگویید من هرگز زن او نمی شوم حتی ار هم سن شما هم بشوم زن سیروس دوست علی هم نخواهم شد. بعد خیلی آرام از اتاق بیرون رفت و به طرف اتاق خود دوید.

«می دانستم که باید مدتی او را تنها بگذارم. برای نخستین بار در عمرم نمی توانستم تصمیم بگیرم که چه باید بکنم. با مریم با علی و با حسین برادرم که فقط دورا دور از او خبر داشتم که کجای دنیاست و هفت سال بود که او را ندیده بودم.

«به اتاق علی رفتم گریه می کرد و ترسیده بود. به او گفتم: مریم نه تنها دیگر خواهر تو نیست بلکه دیگر تا آخر عمر دوست تو هم نخواهد بود ضربه بزرگی به این دختر کوچولوی عاقل زدی و یک خواهر خوب و یک دوست خوب را از دست دادی آن هم با حماقتی که ندانسته کردی.

«از آن روز گرفتاری من شروع شد. مریم نمی خواست به مدرسه برود و اصرار داشت که او را به فرانسه بفرستم. لجبازی می کرد و بهانه می گرفت. و دیگر هرگز به من مادر نگفت. عجیب اینجاست که به من عمه خانم می گفت. مرا دوست داشت می دانستم، می گفت آرزو دارم پدرم را ببینم. من هم عکسی از پدر و مادرش را به او دادم که همیشه آن را با خود داشت.»

«پس از مدتی تحقیق فهمیدم برادرم در پاریس در هتل ژرژنسک زندگی می کند و مباشرش مرتب برای او پول می فرستد. نامه ای برایش نوشتم و شرایط را برایش توضیح دادم. التماس کردم با دخترش دیداری داشته باشد. عاقبت راضی شد و قرار دادیم که با مریم به فرانسه برویم، شاید بعد از دیدن پدرش زندگی عادی خود را از سر می گرفت. به قدری ضعیف و گوشه گیر شده بود که حد نداشت. با علی هم به جز سلام و خداحافظ حرف دیگری نمی زد. روزی که قرار بود برویم را هرگز فراموش نمی کنم. دوباره برق شادی در چشمانش راه پیدا کرد و صورت زیبایش گل انداخته بود.»

«هیجان عجیبی داشت و موقع خداحافظی با اهالی منزل و مستخدمان همان مریم قدیمی شده بود. حتی علی را که اشک گوشه چشمانش حلقه زده بود بغل کرد و بوسید. مثل اینکه می دانست که دیگر هرگز او را می بیند. با مریم وارد پاریس شدیم و یکراست به هتل ژرژنسک رفتیم. حسین نبود و پیغام گذاشته بود صبح در رستوران هتل ما را ملاقات می کند.»

«مریم در تب و تاب عجیبی بود و مرتب سوال می کرد. عمه خانم من مامانم رو کشتم؟ راستی بابا از من بدش میاد؟ چرا بابا همیشه مست است؟ چرا به ایران نمی آید؟ این هتل مال باباست؟ اگر فردا هم نیاید ما چه کار کنیم؟ نمی دانستم چه پاسخی باید به او بدهم.»

«اتاق را برای ما رزرو کرده بودند. خیلی خسته بودیم. پس از خواباندن مریم از مدیر هتل سراغ برادرم را گرفتیم. به من گفت که تازه به اتاقش بازگشته است. دیوانه شده بودم. چقدر از دست کارهای او عصبانی بودم. حتی حاضر نشده بود آن شب که من و مریم وارد شده بودیم به استقبال ما بیاید یا دست کم منتظر ما بماند. «فوری به طرف اتاق او رفتم. او مست در را باز کرد. باورم نمی شد برادر آقا و خوش قیافه من به پیر مردی دائم الخمر مبدل گشته. تمام موهایش سفید شده بود و بسیار لاغر و فرسوده می نمود. از شب زنده داری ها، مشروب خوردن ها و مسافرت های زیاد و زندگی بی هدف حالش خراب بود. به هر حال موقع ملامت و سرزنش نبود. «چند قهوه ی سیاه او را سر عقل آورد. از مریم برایش گفتم گفتم که چه جواهری دارد. از او خواهش کردم که ضربه ی دیگری به دخترش نزند، فردا صبح باید سر حال و مرتب با او رو به رو شود و تظاهر به محبت و دوستی کند و بهانه ای برای ندیدن او بتراشد.»

«به او گفتم که مریم چقدر حساس است و ممکن است یک حرف نا به جا به کلی زندگی او را زیر و رو کند و اگر درست رفتار کند مریم می تواند به زندگی عادی خود برگردد.»

«پس از سفارشات فراوان به اتاق خود برگشتم و برای ملاقات فردا لحظه شماری می کردم. «صبح مریم به موقع حاضر شد. لباسش را خودش انتخاب کرد و گفتک دلم می خواهد مثل مامانم خشگل باشم که بابا مرا دوست داشته باشد. ملاقات دختر و پدر تماشایی بود. همه در رستوران هتل متوجه ما شده بودند. با دیدن مریم مهر دنیا به دل پدر راه یافت و انگار نه انگار که تا آن روز همدیگر را ندیده بودند. چشم از هم بر نمی داشتند برادرم انسان دیگری شده بود. مریم را می بوسید و می بویید. مریم دست پدرش را رها نمی کرد و مرتب می گفت:

دیدید گفتم عمه جون بابا مرا دوست دارد. من صحنه را با تعجب نگاه می کردم. این همان برادری بود که حاضر نشد حتی یک بار دخترش را ببیند و مرتب به گوشه و کنار دنیا فرار می کرد.

«از آن روز به بعد آن دو جدایی ناپذیر بودند. حسین بدون مریم هیچ کجا نمی رفت. لب به مشروب نمی زد.

پیرمردی مرتب و دلپذیر شده بود. بسیار خوش پوش و مرتب لباس می پوشید. هر روز با هم بیرون می رفتند و با کلی بسته بر می گشتند.

«با هم رمز و رازی داشتند سالهای زیادی را از دست داده بودند. من سعی می کردم آن دو را تنها بگذارم. دیگر باد بر می گشتم. دلم پیش علی بود که تنها با یک دنیا غم در دلش در ایران جا مانده بود. منتظر بودم بینم کی برادرم راهی خواهد شد چون می دانستم دیگر از مریم جدایی پذیر نیست. همان روز در رستوران حسین گفتم: عزیز ترین خواهر دنیا تو هستی که جواهر مرا به منبرگرداندی با اجازه شما ما تصمیم گرفتیم به سوئیس برویم تا مریم آنجا مدرسه برود و در کنار هم زندگی کنیم.

«متحیر ماندم. من هم نمی توانستم از مریم دور باشم این تصمیم به نظر من عادلانه نبود ولی تا خواستم حرفی بزنم برادرم از من خواست که بعد راجع به آن مسئله حرف بزنیم.

«همان شب پس از خوابیدن مریم به من گفتم: که ناراحتی قلبی دارد و تا به حال دو بار در مسافرت ها سکنه ی قلبی کرده. دکترش در سوئیس است و باید آنجا زندگی کند و برای مریم هم بهتر است که در کنار او باشد تا بلکه کمی از دوری را جبران کنند چون او وقت زیادی نداشت از من قول گرفت که تابستانها را در کنار آنها باشم. شاید دیدن مریم و عشق او مرگش را کمی عقب می انداخت.

«با دلی شکسته به ایران برگشتم. پسر من تنها بود و تازه گرفتاری من با او شروع می شد. اصرار داشت که ما هم به سوئیس برویم می خواست در کنار مریم باشد. او را دوست داشت عشقش را به مریم درست نفهمیده بود و ندانسته زندگی ما را خراب و زندگی حسین را نجات داده بود. پس از یک سال تصمیم گرفتم علی را به مدرسه ای در انگلیس ببرم و خودم هم بین ایران و انگلیس و سوئیس سرگردان شدم.

«هیچ وقت علی را با خودم به سوئیس نبردم. با اینکه مریم خوشحال بود و دیگر حرفی در مورد علی نمی زد اما فکر می کنم او را بخشیده بود ولی بهتر بود علی مریم را فراموش کند و به دنبال عشق آسمانی و دست نیافتنی خود نباشد.

«هر تابستان و گاهی هم وسط سال پیش آنها می رفتم خدا را شکر می کردم که برادرم روز به روز سرحال تر و سلامت تر می شد چاق شده بود و رنگ و رویش باز تر و شاداب تر شده بود و مثل گذشته هر کجا که می رفتیم با اینکه سنی از او گذشته بود خیلی مورد توجه خانم ها بود. ولی او فقط و فقط به یک نفر توجه داشت دخترش مریم. مریم او را می پرستید. روزی صدبار قربان صدقه ی پدرش می رفت و دست او را می بوسید و به او می رسید. حالا دیگر خانم چهارده پانزده ساله ای شده بود زیبایی خیره کننده ی او مرتب باعث دردسر حسین و گاهی من نیز می شد.

«یادم می آید یک سال به ایتالیا کنار دریا رفتیم همه دور او جمع شدند و می خواستند با او عکس بگیرند. پسرها ول کن نبودند. مرتب او را رعوت می کردند. یک بار یک عکاس حرفه ای آمریکایی از مریم دعوت کرد که عکس او را برای یک آگهی تبلیغاتی بگیرد و مریم فقط می خندید و به پدرش نگاه می کرد. عکاس در همان حال از مریم عکس

گرفت که ناگهان حسینین دیوانه ها به او حمله کرد و دوربین او را خرد کرد. خلاصه از این قبیل گرفتاری ها زیاد داشتیم ولی پدر و دختر در دنیای خودشان بودند و فقط همدیگر را می دیدند.

مباشر برادرم حالا دیگر برای خودش کسی شده بود ولی با دل و جان برای حسین کار می کرد مرتب به سوئیس می آمد و اگر کسی نمی دانست فکر می کرد که وزیر دربار شده است.

«ثروت حسین هر روز زیاد تر می شد همه کاره مباشر او شده بود. مریم و حسین هم بهترین زندگی را داشتند.

مریم درست مثل یک شاهزاده خانم زندگی می کرد. درس ورزش دو چیز جدانشدنی از زندگی او بودند و البته اول از همه مواظب پدرش بود.

«محبتی که به من نشان می داد مرا وادار می کرد بیش از علی به او سر بزنم دیگر از جانب علی خیالم راحت بود. او به آمریکا رفت و در رشته ی هنر و موسیقی در یکی از دانشگاه های آمریکا قبول شد. رشته ای که همیشه دوست داشت و خیلی راضی به نظر می رسید و خیلی زود با یک دختر آمریکایی هنر شناس لنگه خودش آشنا شد و سرش به او گرم شد.

«من دیگر از این همه مسافرت خسته شده بودم و دلم می خواست جایی برای زندگی همیشه انتخاب می کردم. مریم اصرار داشت پیش آن دو بمانم. ولی بیش از یکی دو ماه دوام نمی آوردم و راهی وطن می شدم. سرانجام دوستان را جمع کردم و گرفتار قمار شدم. سرگرم می شدم و همه دورم بودند و به این ترتیب زیاد به مریم و علی فکر نمی کردم. سالی یک بار هم به سوئیس و آمریکا می رفتم. فقط برای یکی دو ماه و بقیه ی سال را هم در همین خانه و همان برنامه هایی که شما دیدید.»

عمه خانم خسته شده بود خدا می داند چند سالش بود البته سلامت بود ولی دیگر نمی توانست ادامه بدهد.

دست او را بوسیدم و با اینکه خیلی مشتاق بودم بقیه ی سرگذشت آنان را گوش کنم اجازه گرفتم که فردا مزاحم شوم. فوری قبول کرد چون دیگر قدرت حرف زدن نداشت. در حالی که به تابلوی مریم نگاه می کردم اتاق را ترک کردیم و هر کدام به طرفی رفتیم.

فصل هشتم

احساس عجیبی داشتم. حالا دیگر مریم را از بچگی می شناختم. از حالا عاشق آن مریم شاد شانزده ساله که در کنار پدرش در سوئیس زندگی می کرد شده بودم و دیگر نمی خواستم بقیه سرگذشت که مریم را در گوشه آسایشگاه جا داده بود بشنوم. آن روز دلم نمی خواست به بیمارستان بروم و مریم را در آن حال ببینم.

صبح به عمه خانم تلفن کردم که اگر اجازه می دهند فوری خدمت برسم.

با خوشحالی پذیرفت و گفت: «انگار جان دوباره گرفتم و دوباره به گذشته برگشتم.»

به کتابخانه رفتیم. عمه خانم گفت: «به اینجا آمدم که مقداری عکس به شما نشان بدهم.»

آلبومهای متعددی را جلوی من گذاشت. دیدنی بودند. نمی توانستم از عکسهای مریم چشم بردارم. عکسهایی در شرایط مختلف، از فارغ التحصیلی، مهمانی های مدرسه، تنیس، اسب سواری و کنار دریا، انگار بدن او را تراشیده بودند. چقدر به خودش مطمئن بود و در ضمن بی اعتنا به زیبایی فوق العاده خود. خوشبختی از چشمانش و حرکاتش در عکس ها مشخص بود. عکسها به ترتیب از هفت سالگی تا فکر می کنم هفده یا هجده سالگی در کنار پدرش که مردی بسیار برازنده و خوش قیافه بود گرفته شده بود. از آن پدر پیر و الکلی که عمه خانم تعریف می کرد دیگر خبری نبود. با تعجب به عکسهای پدر مریم نگاه می کردم که عمه رشته افکار مرا پاره کرد و گفت: «بله مریم

در مورد حسین معجزه کرد، وجودش در کنار پدر و محبت‌های بی دریغش از او مرد دیگری ساخت. زندگی آنها بسیار سالم، همراه با ورزش و پیاده روی و غذاهای مقوی و کم چربی بود. مریم در تمام امور خانه دخالت می کرد و تمام کارهای حسین را انجام می داد و حتی دوا و غذای او را آماده می کرد.

من دیگر هر سال به اروپا نمی رفتم ولی مرتب یا تلفنی و یا به وسیله نامه از آنان خبر داشتم چون دیگر خیالم راحت بود، ولی آنقدر که برای مریم دلتنگی می کردم برای علی آنچنان دلتنگ نمی شدم. هر چقدر به مریم اصرار می کردم که چند روزی به ایران بیاید، می گفت محال است که پدرم را تنها بگذارم. حسین هم که ایران آمدنی نبود. بله آقای دکتر بهروز عاقبت آن روز شوم رسید که صدای ناله مریم را از آن طرف سیم تلفن شنیدم.

«عمه جان، پدر باز هم مرا تنها گذاشت و رفت. اول متوجه نشدم ولی از صدای مریم بدنم به لرزه افتاد، او ادامه داد دیروز با پدر تنیس بازی می کردیم که حالش بهم خورد و تا او را به بیمارستان برسانم از دنیا رفت. فردا او را با اولین هواپیما به ایران می آورم. خودش اینطور خواسته که در ملک خودش در اصفهان دفن شود و حق گوشی را گذاشت.

«می توانستم بفهمم که مریم چه حالی دارد. در تمام مدت زندگی کوتاه او، عشق به پدرش به او قدرت و زندگی بخشیده بود. فقط ده سال لذت پدر داشتن را چشید.

با تمام بستگان به فرودگاه رفتیم. پس از آن همه سال حسین به ایران بازمی گشت ولی متأسفانه در جعبه ای سیاه. مریم گریه نمی کرد ولی انگار جان در بدن نداشت. مرد آقا و خوش قیافه ای دست او را گرفته بود. به نظرم خیلی آشنا می آمد. یکی از دوستان حسین بود که گاهی به سوئیس می رفت، مقطعه کار بزرگی بود. لهجه زیبای شیرازی داشت و حسین گاهی با او کار می کرد، من مقدمات کار را فراهم کرده بودم و از همانجا یکراست به اصفهان رفتیم و تمام مراسم را آنطور که باید انجام دادیم. مریم بسیار موقر و متین بود و از یک دختر هجده ساله این انتظار نمی رفت، بسیار مدیر و نکته سنج و در تمام کارها دخالت می کرد و وسواس عجیبی نشان می داد.

«دو هفته در اصفهان ماندیم. آقای فرهاد یک لحظه مریم را تنها نمی گذاشت. انگار وظیفه خود می دانست بعد از فوت برادرم مواظب مریم باشد. به تهران برگشتیم.

«مریم یکراست به طرف اتاق خودش در منزل من رفت و گفت: عمه جان فعلاً تصمیم دارم اینجا بمانم، اگر مزاحم شما نیستم، می خواهم چند روزی فکر کنم که با خود و زندگیم چه باید بکنم، خواهش می کنم چند روزی مرا تنها بگذارید، کسی را هم نمی خواهم ببینم.

«منزل من خیلی شلوغ بود هر روز مهمان داشتم. همه برای دیدن مریم می آمدند از جمله آقای مهندس فرهاد آقا و موقر. از این که مریم در جمع ما نبود تعجب نمی کرد و فقط می گفت: به مریم جان بفرمایید من آمدم تا اگر امری دارند اطاعت کنم.

«عجیب مرا به یاد حسین می انداخت که بی شباهت به او هم نبود. موهای جو گندمی، بلند قد و خوش پوش و آراسته، به نظرم خیلی متمول بود و حدود چهل و هفت یا هشت سال داشت.

«پس از پنج روز مریم پایین آمد و گفت: عمه جان تصمیم خودم را گرفتم، من دیگر به اروپا بر نمی گردم، می خواهم پیش شما بمانم و درس را ادامه دهم و اگر اجازه بدهید با کمک شما می خواهم کارهای پدرم را خودم سرپرستی کنم. به مباشر پدرم بگویید هرچه زودتر به تهران بیاید و برایم معلم فارسی بگیرید تا بتوانم بخوانم و بنویسم. در

ضمن به مهندس فرهاد هم بگویند بیاید، با او کار دارم. مریم را بوسیدم و از اینکه تصمیم گرفته بود دوباره پیش من بماند از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم، او دوباره زندگی مرا روشن کرد.

«با مهندس فرهاد تماس گرفتم. او فوری آمد. نگاه او به مریم عجیب بود. به طور حتم عشق بود، ولی پدرانه یا عاشقانه، نمی توانستم بفهمم. مریم به او بسیار احترام می گذاشت.

«مرتب از او در مورد کارهای پدرش می پرسید و او با حوصله به تمام پرسشهای مریم پاسخ می داد. مریم در مورد کار کشاورزی، قانون تملک در ایران، سرمایه داری، حقوق، شرکتها، بانکها، همه چیز و همه کس می پرسید. تشنه یاد گرفتن بود. صبح ها معلم پیانو و فارسی داشت و عصرها مهندس فرهاد معلم اطلاعات عمومی و تئیس او بود. «دکتر بهروز همانطور که شما دیدید قسمت پایین باغ دو زمین تئیس درست کردم که مریم مرتب بازی کند.

«کم کم مهندس فرهاد در تمام ساعتهای زندگی ما وجود داشت، من هم از او بسیار خوشم می آمد و تعجب می کردم که آیا این مرد خودش کار و زندگی ندارد که تمام وقت با ارزش خود را با مریم هجده ساله می گذراند. مریم آرام و قرار نداشت و هر چند وقت یکبار به سوی اصفهان پر می کشید و می گفت: باید پیش پدر بروم و به املاک او سرکشی کنم.

«مهندس فرهاد عازم سوئیس شد و مریم از او خواست که خانه آنها را بفروشد و کارهای ناتمام را سر و سامان دهد و مدارک تحصیلی او را به ایران بیاورد.

«دو سه روز پس از رفتن فرهاد، مریم کلافه بود و حوصله هیچ کاری نداشت، فرهاد تمام اوقات او را پر کرده بود، عصر که موقع آمدن او می شد، مریم تنها به زمین تئیس می رفت و بی حوصله بازمی گشت. من مواظب بودم و فکر می کردم مریم، فرهاد را پدرانه دوست دارد و دلتنگ از دوری یک دوست خوب بود.

«پس از چند روز پیش من آمد و گفت: تصمیم گرفتم به اصفهان بروم، می خواهم از آثار باستانی آنجا عکس بگیرم. من هم استقبال کردم و با هم به اصفهان رفتیم. بعد از چند روز زنگ خانه به صدا درآمد و پشت سر مستخدم، مهندس فرهاد وارد اتاق شد. مریم از خوشحالی بی اختیار به آغوش او پرید، آنها همدیگر را بغل کرده و اختیار از دست دادند و من صحنه در آغوش بودن آنها را با تعجب نگاه می کردم. بعد از مدتی آنها به خود آمدند و از وجود من در اتاق احساس خجالت کردند.

«فرهاد به طرف من آمد و دست مرا گرفت و گفت: با عذرخواهی فراوان، دیگر نمی توانم سکوت کنم، از شما می خواهم اجازه دهید با مریم ازدواج کنم، باور کنید یک لحظه دوری او را تحمل ندارم، این دو هفته در سوئیس برایم قرنی گذشت، انگار در جهنم بودم، امروز مریم به من جرأت داد که این پیشنهاد را بکنم. تا این لحظه فکر می کردم مریم مرا به عنوان یک دوست قبول کرده، حوصله به خرج دادم، ولی خودم روز به روز دیوانه تر می شدم و امروز متأسفانه پیش چشم شما، بوسه مریم و نگاه او به من ثابت کرد که او هم مرا دوست دارد، نه به عنوان یک دوست بلکه به عنوان یک شوهر، که امیدوارم لیاقت او را داشته باشم؛ با اجازه و دعای خیر شما. لال شده بودم، مریم را نگاه می کردم، من اصلاً انتظار همچین روزی را نداشتم. فرهاد مثل پدر مریم بود. چطور ممکن بود؟ هر دو اشتباه می کردند. فرهاد دنیا دیده و باتجربه، می توانست دختری به سن مریم داشته باشد. به مریم حق می دادم عشق شدید او به حسین و شباهت و رفتار فرهاد به پدرش مریم را شیفته کرده باشد ولی محال بود اجازه چنین ازدواجی را بدهم. مریم به دوستی باتجربه و جا افتاده احتیاج داشت، ولی همسر چنین شخصی شدن هرگز.

«باید در پاسخ خود دقت می کردم. فوری گفتم وقت بسیار است و من و شما باید مدتها فکر کنیم که چه چیزی به صلاح مریم است و با آرامش اتاق را ترک کردم!

«باید با هر دو جداگانه صحبت می کردم تا منصرفشان کنم، مریم یکدنده بود، می دانستم. ولی مردی مثل فرهاد را می شد متقاعد کرد. روز بعد همگی به تهران برگشتیم و از فرهاد خواستم فردا صبح به منزل من بیاید چون می دانستم مریم به سواری می رود.

فرهاد سر ساعت هشت صبح با رفتاری متین وارد شد. نگرانی در چهره اش پیدا بود. به او گفتم مطمئن هستم شما مریم را دوست دارید و به خاطر همین از شما می خواهم از این تصمیم عجولانه و نادرست خودداری کنید. مریم هنوز نوزده سالش نشده، او شما را با پدرش مقایسه می کند و شما را پدرانۀ دوست دارد. زندگی مریم را تباه نکنید، شما در موقع مناسب سر راه مریم قرار گرفتید، شما همه چیز دارید و هر زنی آرزوی همسری شما را دارد، کاش می توانستم عیبی روی شما بگذارم چون از هر لحاظ شایسته هستید، ولی مریم هنوز موقع ازدواجش نرسیده و شرایط سنی شما دو نفر به هیچ وجه مناسب نیست. خود من با شوهرم دوازده سال اختلاف سن داشتیم و کلی مشکلات به خاطر این اختلاف پیش می آمد، چه برسد به شما که فکر می کنم بیست و نه سال اختلاف سنی دارید.

«رنگ از صورتش پریده بود و لبانش خشک شده بود. با صدایی محکم و شمرده شروع به صحبت کرد: سرکار خانم تمام حرفهای شما را شنیدم. شما عادت دارید دستور بدهید و دلیل بیاورید. اول این که من به هیچ وجه به دستور شما عمل نخواهم کرد مگر مریم به من جواب منفی دهد، دوم، به عرایض بنده هم گوش کنید. من از دوستان نزدیک حسین عزیز بودم و از ده سالگی مریم را دیده ام، از همان بچگی علاقه خاصی بین ما وجود داشت. خود حسین مریم را به دست من سپرد و روزی که از دنیا رفت من در کنارش بودم، او از من خواسته که مریم را تنها نگذارم. من در زندگی خود زندهای زیادی دیده ام ولی مریم برایم چیز دیگری است. از سن پانزده سالگی تا امروز او را مثل بُت پرستیده ام و منتظر ماندم به سنی برسد تا بتوانم احساسم را به او بگویم. متأسفانه مرگ حسین مدتی همه را ناراحت کرد، من مطمئن هستم اگر حسین زنده بود با کمال میل با این ازدواج موافقت می کرد. ولی من منتظر خود مریم بودم تا احساس او را بدانم، گاهی شک می کردم ولی این اواخر به خودم و عشق مریم مطمئن شدم. چند روزی را هم که به سفر رفتم برای امتحان بود تا ببینم مریم چطور با من برخورد می کند و خدا را شکر که شما هم آنجا بودید و دیدید. خانم نواب السلطنه من خوشبختی مریم را تضمین می کنم، هیچ کس به قدر من او را نمی شناسد، باور کنید که به من احتیاج دارد، من آنقدر خودخواه نیستم که او را فدای هوا و هوس خود کنم. ما سالهاست با هم حرف زدیم، من تمام آرزوهای مریم را برآورده خواهم کرد، به من اطمینان کنید، همانطور که حسین به من اعتماد داشت. درست است که سن ما اصلاً با هم جور نیست ولی در عمل به شما ثابت خواهم کرد. مریم شما را بسیار دوست دارد و به نظر شما اهمیت می دهد خواهش می کنم مخالفت نکنید و دست کم مثل امروز به حرفهای او هم گوش کنید، ما تصمیم خود را گرفته ایم ولی بدون حمایت شما مریم رنج خواهد کشید، خودتان دیدید که چقدر سریع تصمیم می گیرد، ده سال پیش که طفلی خردسال بیش نبود به راحتی پدرش را انتخاب کرد و از پیش شما رفت، خواهش می کنم فکر کنید و با او صحبت کنید.

«تحت تأثیر قرار گرفته بودم. همانطور که به شما گفتم از فرهاد خوشم می آمد، هیچ ایرادی به جز سن زیادش بر او وارد نبود ولی نمی دانم چرا دلم به این وصلت راضی نبود، او با اطمینان منزل مرا ترک کرد.

«عصر همان روز مریم را خواستم، می دانستم از برخورد با من طفره می رود. او اجازه داد هرچه که می خواستم بگویم و بعد از اینکه نفسی نداشتم گفتم: عمه جان من شما را خیلی دوست دارم، شما بی نهایت به من محبت کردید و من قدر می دانم و بعد از پدرم شما تنها کسی هستید که دلم نمی خواهد از من رنجیده خاطر باشید ولی من از بچگی فرهاد را دوست دارم و فقط با او ازدواج خواهم کرد. من هیچوقت از پسرهای جوان خوشم نیامده چون آنها به جز عشق بازی و رقص و ماشین فکری در سر ندارند، من از فرهاد یاد گرفته و می گیرم، او دنیای معلومات و انسانیت و فهم و شعور است. برای من حامی خوبی خواهد بود، من او را صددرصد قبول دارم، خواهش می کنم شما هم او را قبول کنید.»

«دیگر نمی توانستم مقاومت کنم، او را در آغوش گرفتم و برایش آرزوی خوشبختی کردم.»

فصل نهم

«به عنوان دختر خودم باید بهترین عروسی را برایش می گرفتم.»

خانم نواب سکوت کرد و من مشتاق و تشنه برای شنیدن. نفسم در نمی آمد.

خانم نواب گفت: «دکتر خواهش می کنم ولی الله را صدا کنید.»

از جا بلند شدم و با عجله به طرف در رفتم. ولی الله را با سینی چای پشت در دیدم، اشاره کردم که وارد شود. خانم نواب گفت: «ولی الله به موقع چای آوردید، خیلی خسته هستم، از اتاقم قرص فشار خون و همچنین آلبومهای عروسی مریم را بیاور. دکتر جان چای را صرف کنید و به من کمی فرصت بدهید، بعد از نگاه کردن آلبومهای عروسی مریم و فرهاد دیگر فکر نمی کنم لازم باشد توضیحی بدهم، ولی مطمئن هستم چنین جشن عروسی را تهران به خودش ندیده، مریم مثل جواهر می درخشید و فرهاد با غرور عروس جوانش را برانداز می کرد»

ولی الله با چند آلبوم بسیار نفیس و قرصهای فشار خون خانم وارد شد. طبق معمول عجله بودم و نمی دانستم چطور باید آلبومها را از دست ولی الله بگیرم.

خانم نواب گفت: «آقای دکتر عجله نفرمائید سر فرصت نگاه کنید و اگر توضیحی لازم بود بپرسید، من کمی

استراحت می کنم. باور می کنید تقریباً هر روز این عکسها را نگاه می کنم. جای پسر علی در عروسی مریم خالی بود. مریم خودش به او تلفن کرد ولی او حاضر نشد به ایران بیاید، از کار بچگانه ای که کرده بود هیچوقت خودش را نمی بخشید و عشق کودکی خود را هرگز فراموش نکرده بود. او فعلاً زندگی خوبی دارد ولی در مجموع راضی نیست.»

خانم سکوت کرد و من مشغول دیدن آلبومها شدم. باور نکردنی بود، این همه شکوه و جلال... و من فقط مریم را می دیدم. نمی توانم زیبایی خیره کننده او را وصف کنم. عکس زیبایی از مریم با لباس سفید عروس روی اسب سیاه و شوهرش با لباس دامادی سیاه روی اسب سفید. چقدر خوش قیافه و آراسته بودند. برای نخستین بار در زندگی احساس حقارت کردم. در فیلم ها هم چنین زندگی را ندیده بودم، احساس عجیبی داشتم و خودم را با مهندس فرهاد مقایسه می کردم ولی مهندس فرهاد جای خودش را داشت و اصلاً به نظر مسخره نبود. صدای خانم نواب مرا به خود آورد.

«دکتر بهروز می بینم که شما هم تحت تأثیر این دو عکس زیبا قرار گرفتید. کارهای مریم همیشه غیرقابل پیش بینی بود، عقد و عروسی مریم در دو روز در همین خانه برگزار شد، مراسم عقد در همین اتاق با پانصد مهمان و مراسم عروسی در باغ با مهمانهای بیشمار گذشت. شب جشن عروسی قرار بود عروس و داماد با ماشین قدیمی پدر فرهاد که از شیراز آورده بودند وارد باغ شوند ولی در نهایت تعجب دیدیم که عروس و داماد با دو اسب سفید و سیاه آمدند. همه مهمانها فریاد می کشیدند و دست می زدند. من هم مبهوت این همه زیبایی و تعجب از اینکه چطور مریم به من نگفته بود. بعد به من گفت وقتی با ماشین به در باغ رسیدند به فرهاد گفته که دلش می خواهد با اسب وارد خانه شود و فرهاد هم کاری نبود که برای او انجام ندهد. با کمک ولی الله اسبها را آماده می کنند و عروس و داماد با اسب وارد می شوند. دکتر بهروز تا مدتها خاطره عروسی مریم نقل محافل بود و خیلی ها سعی کردند چیزی شبیه آن مراسم را برگزار کنند که همیشه به نظر مسخره می آمد و ممکن نبود. چون مریم یکپارچه آتش بود که با درخشندگی و وقار و مهربانی خودش را در دل همه جا کرده بود، یک لحظه از پا نمی نشست تا به همه مهمانها خوش بگذرد، پیر و جوان را وادار به رقص می کرد و مهندس فرهاد با انرژی و حرارت پا به پای عروس جوانش همه جا حضور داشت. من با خودم می گفتم خدایا به فرهاد قدرت بده، چون مریم خیلی با شور و حرارت بود و خیلی تند می رفت، چند سال طول می کشد که فرهاد جا بماند؟ آن روز نمی دانستم که فقط دو ماه.»

من تعجب کرده بودم و نمی فهمیدم خانم چه می گوید.

«خانم نواب منظور از دو ماه چیست؟»

خانم نواب گفت: «دکتر با خودم حرف می زدم، شما عکسها را نگاه کنید. همه چیز را تعریف خواهم کرد. دلم می خواست شما هم این آلبومها را ببینید، باور کنید دیگر قدرت حرف زدن ندارم، من می روم تا کمی استراحت کنم، شما سر فرصت نگاه کنید خیلی چیزها را در همین آلبومها پیدا خواهید کرد و مریم را بیشتر خواهید شناخت. مقایسه او در این عکسها با تیمارستان به راستی که دردآور است. خداحافظ دکتر تا فردا و یا هر روزی که شما مناسب بدانید.»

از جا بلند شدم و خانم را تا کنار پله ها مشایعت کردم و دوباره به سراغ آلبومها و عروس جوان و با نشاط رفتم. عکسها خیره کننده بودند، یکی از یکی زیباتر و باشکوه تر، مریم در کنار سفره عقد، آیین و شمعدان، گلهای عجیب و غریب که به طرز جالبی تزئین شده بودند. به جز چند سفره عقد فامیل که دیده بودم و زیاد هم علاقه ای به این چیزها نداشتم، سر در نمی آوردم که سفره عقد مریم چرا با همه فرق می کرد. چندین صندوقچه قدیمی و انواع و اقسام ترمه های کهنه، همه چیز از صندوقچه های کوچک و بزرگ روی ترمه های قدیمی ریخته بود. فکر می کنم گلهایی که روی سفره عقد پخش کرده بودند، همگی موگه بودند. آیین و شمعدان بسیار مجلل که مجموعه ایی از فرشته های نقره ای بودند که کنار آیین و شمعدان خودنمایی می کردند. مریم خندان کنار شمعدان با کفشی زیبا در دستش ایستاده بود و مشغول خاموش کردن شمع با پاشنه آن بود. مهندس فرهاد هم در کنار او مغرور لبخند می زد، هرچه فکر می کردم عیبی در او پیدا کنم امکان نداشت، راستی که برانده هم بودند. عکسی که مریم با انگشت کوچکش عسل در دهان شوهرش گذاشته بود.

باور کنید که طعم عسل را حس می کردم و خودم را در آن مراسم می دیدم. غرق تماشای عروس و داماد بودم که یک باره عکس خانم نواب را دیدم که داشت گردن بند گرانمایی را بر گردن بلورین مریم می بست.

چقدر خانم نواب تغییر کرده بود، لباس بسیار برازنده ای پوشیده بود و وقار و شخصیت خاصی داشت که همه را وادار به احترام می کرد.

عشق او نسبت به مریم عجیب بود، طوری راجع به او صحبت می کرد که معلوم بود از پسر خودش بیشتر دوستش دارد. چقدر برای خانم نواب احترام قائل بودم خودم را با پررویی تمام در آن خانه و آلبومهای خصوصی ایشان جا داده بودم و از اعتمادی که ایشان به من داشتند غرق در غرور شدم. درست یادم نیست که چند ساعت خودم را در مراسم عقد و عروسی مریم غرق کرده بودم. مراسم عقد تمام شده بود و عکسهای خسته کننده فامیل و دوستان با عروس و داماد، هرچه نگاه کردم اثری از خستگی در سیمای عروس جوان ندیدم، همه جا خنده رو بود و با شور و نشاط در کنار شوهر خوشبخت.

لباس مراسم عقد و عروسی با هم فرق می کرد و نمی دانستم کدام لباس زیباتر است، فکر کردم لباس نیست که به مریم جلوه داده، اگر او را در ملاقه سفیدی هم می پیچیدند باز هم زیبایی خیره کننده او مشخص بود. به عمرم یاد ندارم بیش از چند عکس را تماشا کرده باشم ولی از نگاه کردن به این آلبومها سیر نمی شدم؛ مراسم شام تماشایی بود، میزهای بزرگ با بره های درسته، قرقاول با پر و پوست و سر، بوقلمون مشغول چرا، کبابهای مختلف، دیسهای نقره پلو و خورش، میزهای مخصوص دسر و دوباره عکس مریم و فرهاد که کباب را با دست به دهان هم می گذاشتند. حیف، راستی حیف و افسوس و صد افسوس که به قول خانم نواب فقط دو ماه طول کشید. این همه شکوه و جلال این عروسی مجلل، این مرد آقا و فهمیده و متین. امروز کجاست؟ عروس دوست داشتنی ما هم در اتاقی در تیمارستان.

دلم می خواست به طبقه بالا بروم و خانم نواب را بزور وادار کنم حرف بزند، دیگر طاقت نداشتم. بعد از دیدن این آلبومها نمی توانستم به خانه یا تیمارستان بروم. از جا بلند شدم، کمرم درد گرفته بود، وقت و زمان را گم کرده بودم، جلوی شومینه رفتم و به عکس بالای آن خیره شدم.

چرا خود را درگیر این ماجرا کردم؟ تأثیر مریم در من چه بود؟ آیا عاشق شده بودم؟ عاشق عکس؟ این مریم که ساعتها در مراسم عقد و عروسی او شرکت کرده بودم یا آن مریم اتاق شماره دوازده در گوشه تیمارستان؟ ولی من اول گل سنگ را دیدم. گل سنگ مرا به اینجا کشاند. او بود که زندگی و خواب و خوراک را از من گرفته بود، من این مریم شاد و جوان را نمی شناسم. خدایا کمک کن، می ترسیدم دنباله ماجرا را بشنوم. صدای پایی شنیدم، برگشتم و خانم نواب را دیدم.

گفت: «دکتر جان فکر کردم شما رفته اید، من روح سرگردان شده ام و آرام و قرار ندارم، تازگیها همیشه خسته هستم و یک جا بند نمی شوم به غیر از دور میز گرد بازی که گاهی هم حواس درستی ندارم، استراحت ندارم. می بینم که آلبومها را تماشا کرده اید و معلوم است که از کنجکاوای قدرت رفتن به خانه را هم ندارید. بفرمایید... ببخشید دکتر جان من ادامه می دهم تا زمانی که قدرت داشته باشم.»

لازم نبود من حرفی بزنم او حال مرا فهمید و می دانست در حال دیوانه شدن هستم.

با صدای آرام گفت: «مریم و فرهاد خیلی زود بعد از عروسی به اروپا رفتند، پرستوی کوچک من پر کشید و رفت. من هم به امریکا پیش پسرم رفتم. چندین نامه از مریم داشتم و می دانستم که دور دنیا را می گردند، خیالم از جانب مریم راحت شده بود، آینده او را درخشان و فرهاد را قابل اطمینان می دیدم. غافل از اینکه چرخ گردون چه سرنوشتی برای مریم رقم زده بود. به ایران بازگشتم و جای مریم را بسیار خالی دیدم، مرتب از هر کجای دنیا که

می شد تلفن می کرد و می گفت: هنوز دیدنی بسیار است و حیف است که به این زودی برگردند. عاشقانه فرهاد را دوست می داشت و بسیار راضی بود، فکر می کنم تا حدودی ضربه مرگ پدرش را فراموش کرده بود.»

در اینجا خانم نواب سکوت کرد و من از فکر اینکه باید باز تا فردا صبر کنم قلبم فشرده شد، دستور چایی داد و کمی خستگی در کرد و ادامه داد: «دکتر بهروز خسته هستم، بسیار خسته. دیگر آخر داستان زندگی شوم این دختر بدبخت است. دست کم تا آنجا که من می دانم.»

به وضوح دیدم که نفسش به شماره افتاده و دانه های ریز عرق پشت لبش نشسته بود. آن زن پر قدرت و با شخصیت به پیرزنی فرتوت و خمیده تبدیل شده بود. چقدر اوایل آشنایی از او ترسیدم و به خاطر آشنایی با او به خود زحمت داده بودم.

دلم سوخت، فهمیدم که یادآوری گذشته چقدر برای او دردناک است و نباید به خاطر کنجکاو و دل بی قرار خودم دیگر ادامه بدهد. دست او را بوسیدم و گفتم: «سرکار خانم احترام من به شما صد چندان شده، با تمام علاقه زیادی که به شما و مریم پیدا کردم از حضور شما مرخص می شوم و شما را بیشتر از این خسته نمی کنم، تا وعده ملاقات دیگر.»

با احترام نگاهم کرد و گفت: «کاش حسین به فرانسه نمی رفت! کاش آنژل سر راهش قرار نمی گرفت، کاش هرگز بچه دار نمی شد و مریم پدرش را نمی دید و با مهندس فرهاد ازدواج نمی کرد و ای کاش هرگز به نپال نمی رفت.»

آهسته از روی صندلی بلند شد و آرام آرام به طرف در رفت: «تا فردا جوان، تا فردا، ای کاش، ای کاش، ای کاش.»

به طرف خودرو به راه افتادم. مدتها بود هر روز به فکر فردا بودم و هر فردا دیگری در پیش داشت ولی آن روز دیگر دلم نمی خواست فردا برسد، مثل اینکه دیگر نمی خواستم بدانم.

امروز مریم جوان، سالم، زیبا و خوشبخت بود، درست مثل همان عکس که در اتاق پذیرایی خودنمایی می کرد. می ترسیدم فردا تبدیل به آن زن سرد و بی روح تیمارستان شود. اصلاً تو خودت را چرا درگیر کردی؟ به تو چه! دکتری برو به بقیه برس، این همه بیمار کوچک و بزرگ تیمارستان را فراموش کردی؟ خودت را هم فراموش کردی، یا فقط فکر خودت هستی؟

عاشق شدی، این چه جور عشقی است؟ به عکس دل خوش کرده ای؟ همیشه شنیده بودم که دکترهای روانشناس پس از مدتی خودشان هم دیوانه می شوند، مثل اینکه در مورد خودم هم صدق می کرد.

مدتها بود که حال عادی نداشتم، چند روزی بود که مرخصی گرفته بودم و فکری به غیر از رفتن به منزل خانم نواب السلطنه نداشتم، نمی دانم کی پیش مادرم رفته بودم، یادم نمی آید چی خورده ام و کی لباس عوض کرده ام.

خودرو را روشن کردم و به طرف منزل مادرم رفتم. مادرم از دیدن من بسیار خوشحال شد، گفت: پسرم کجا بودی در آسایشگاه خودت را زندانی کردی؟ لازم نیست آن همه آنجا بمانی، به خودت نگاه کن به کلی عوض شده ای، من چیزهایی شنیده ام، تمام دوستانت از تو بی خبرند، دایی جانت می گفت: خدای نکرده شبها به باشگاهی می روی و بازی می کنی. من که باور نکردم ولی چرا زیر چشمانت این قدر گود افتاده؟ راستی مادر جان خانمی به اسم بانو خانم تلفن زد.»

فوری به خودم آمدم. «مادر جان فرصت بدهید، نگفت چکار داره؟»

«چرا، حرفهای بی خود می زد، گفت سری به آسایشگاه بزنی، مدتی است از تو بی خبرند، من که کلی گیج شده ام پس این همه وقت کجا بودی؟»

«مادر جان تو را به خدا بس کنی، مهلت بدهید، من روی پرونده بیمار نام کار می کنم، لازم بود مدتی مرخصی بگیرم. راستی مادر، زن در چند سالگی تمام موهای سرش سفید می شود؟»

«وا... این سؤال ها چیه می کنی؟ بستگی داره، من دختر جوان دیدم که یک شبه موهایش سفید شده و خودم با این سن و سال خیلی موی سفید ندارم، گاهی ارثی است و گاهی فکر و خیال و ناراحتی مو را سفید می کند، حالا برای چی پرسیدی؟»

«هیچی مادر، من باید فوری تلفن کنم.» از اتاق خارج شدم ولی نگاه مشکوک مادرم را حس می کردم، به آسایشگاه تلفن کردم. متأسفانه بانو در دسترس نبود و پرفسور هم مشغول بازدید از آسایشگاه بود. از مادر خداحافظی کردم و به طرف خودرو دویدم. خدای من نکند برای مریم اتفاقی افتاده باشد، با سرعت هرچه تمام تر از شهر خارج شدم. دلم می خواست پرواز کنم، خدایا کمک کن زودتر مریم را سالم ببینم. رسیدم، کلید را تحویل گرفتم و با سر و صدا و خیلی خشن در را باز کردم، مدتها بود این مریم را ندیده بودم، یکه خوردم، موهای سفید خیلی کوتاه ولی مرتب شده و هنوز روی صورتش چند چسب کوچک وجود داشت ولی زخمها بهتر شده بودند. مریم روی تخت نشسته بود، ولی چشمانش متورم و گریان بود. با ورودم تکان شدیدی خورد، دهان باز کرد چیزی بگوید ولی با ترس خودش را جمع کرد. به طرفش دویدم و او را در آغوش گرفتم، آرام آرام اشک می ریخت. به او گفتم: «خوب است گریه کن این واکنش خوبی است.»

اولین بار بود که از گریه کسی خوشحال می شدم.

«خیلی دلم برای تو تنگ شده.»

حس کردم خودش را جمع کرد. اشکهایش بر روی زخمهای صورتش می ریخت. می دانستم سوزش دارد، دستمالم را از جیب بیرون آوردم و صورتش را خیلی ملایم از اشک پاک کردم، لیوان آبی به دستش دادم که یکباره آب را سر کشید. نگاهم می کرد، مثل یک انسان نه یک شیء. فکر

می کرد و هنوز تصمیم نگرفته بود چه کار بکند چون غافلگیر شده بود. دیگر نباید فشار می آوردم. باید می رفتم تا تنها باشد و فکر کند، با وجود من ممکن بود تصمیم عجولانه ای بگیرد. بطرف در رفتم و آرام گفتم: «مریم جان بانو خانم به من تلفن کرده بود خیلی نگران تو شدم، چند روزی است در مرخصی هستم، گرفتاری شخصی دارم، نمی دانستم چه اتفاقی افتاده که بانو به من تلفن زده، فقط با عجله خود را به تو رساندم. خدا را شکر که تو سلامت هستی ولی چه اتفاقی افتاده؟»

با صدای ملایم و آرامی گفتم: «فرخ مرده...»

ستون فقراتم تیر کشید و نفسم بند آمد. صدای خودش بود با من حرف زد، یک لحظه ناتوان شده بودم، تمام مطالعات، تیزها و دکترین و لیسانس بی ارزش شده بودند. در هیچ کجا نخوانده بودم که باید چه کنم و چه واکنشی داشته باشم. چون مریم فقط مریض من نبود مَعْبُود خیالی من بود. اینجا عقل حُکم نمی کرد قلب بود که حکم می کرد. بطرفش برگشتم و با ناراحتی گفتم: «من خودم را مقصر می دانم، قول داده بودم کمکش کنم و مرخصی بی موقع و گرفتاری شخصی به من مجال نداد. خداحافظ مریم خانم من فردا برمی گردم و تمام ماجرای فرخ را برایتان تعریف می کنم دلم می خواهد بدانی که چه عاملی باعث مرگ او شد.»

نگاهش آرام بود و روی تخت دراز کشید. در را بستم و قفل کردم و با عجله بطرف دفتر پرفسور ارشاد رفتم. بانو خانم و چند پزشک آنجا حضور داشتند. از روزی که من به آنجا آمده بودم این دومین مرگ ناگهانی بود، همه نگاهم می کردند. شاید در نگاه بانو شماتت نیز بود.

استاد خیلی خلاصه گفت: «صبح که به اتاق فرخ رفته اند از خونریزی شدید مرده بود. گویا با قیچی باغبانی که معلوم نبود از کجا دزدیده، چیزی را که آنقدر برایش گرفتاری درست کرده بریده بود. لابد می خواسته خود را جراحی کند اما از خونریزی شدید بیحال شده و تا صبح جان داده بود. شاید هم می خواسته خودکشی کند!»
 اظهار تأسف کردم. وجدانم عذاب می کشید که به خاطر مریم، تمام بیماران و حتی خودم و کارم را فراموش کرده بودم، آهسته از بانو خانم پرسیدم: «چه کسی به مریم گفته فرخ مرده.»

بانو خانم گفت: «من گفتم، گاهی راجع به بیماران با مریم حرف می زدم. آنها را از پنجره به او نشان می دادم، امروز که با چشم گریان به اتاقش رفتم، به او گفتم که فرخ مرده و چقدر حیف شد چون جوان شوخ و با نمکی بود و همه اینجا دوستش داشتند و باعث تفریح همه می شد، باز هم طبق معمول شنید و واکنش نشان نداد.»

گفتم: «بانو خانم امروز پیش از اینکه به اینجا بیایم به اتاق مریم سر زدم و او به من گفت که فرخ مرده.»
 رنگ از روی بانو پرید: «چی گفتید؟ مریم گفته؟!»

«بانو خانم داد نزن.» دستش را گرفتم و به طرف در رفتم. رئیس بیمارستان و دکترها با تعجب نگاهمان می کردند، من و بانو به طرف دفتر رفتیم.

«بانو خانم، خوب گوش کن. هیچ به روی خودت نیاور، همان رفتار همیشگی را داشته باش، باز هم برای مریم حرف بزن، راجع به بیماران، زندگی خودت، دنیای بیرون و همه چیز، به تو گفتم که مریم حرف زده، دو کلمه ساده فرخ مُرد را تکرار کرده است.»

«نزدیک بود بخندم، جیغ بزنم، زمین بخورم، یا حرکت نا به جایی کنم، او عاقبت حرف زده و باز هم خواهد زد ولی اگر درست رفتار کنیم.»

مرگ دلخراش این جوان قیمت شکستن سکوت مریم بود. خدایا، انسان چقدر موجود پیچیده ای است، در آن واحد ناراحت و خوشحال بودم و فکر می کنم بانو هم با لبخندی که بر لب داشت و اشکی که در گوشه چشمانش حلقه زده بود حال مرا داشت.

مغزم مغشوش بود. مرگ فرخ جوان، حرف زدن مریم امروز و داستان ناتمام مریم دیروز مرا هیجان زده کرده بود. اول باید خدمت خانم نواب می رسیدم و این موضوع مهم را به اطلاعش می رساندم و بقیه ماجرا را می شنیدم و تازه نفس و با فکر باز با مریم روبرو می شدم.

صبح زود به خانم نواب تلفن کردم. او تعجب کرد و فوری اجازه داد به منزل او بروم. وقتی قیافه خندان مرا دید مشکوک نگاهم کرد.

«سرکار خانم خبر خوشی دارم، سرانجام عوامل بسیاری مریم را به حرف واداشته و من امروز خدمت رسیدم که آخر ماجرا را بدانم و بعد شروع به معالجه او کنم. خیلی امید دارم که بزودی او را به خانه و پیش شما بیاورم.»

برعکس آنچه تصور می کردم خانم اظهار خوشحالی نکرد و گفت: «شاید بهتر بود من هم سکوت می کردم و شاید بهتر باشد مریم برای همیشه آنجا بماند. من خیلی زحمت کشیدم که این دختر را از مرگ نجات دهم و به تیمارستان

بسپرّم، در هر صورت بهتر است شما هم داستان را تا آنجا که می دانم بدانید و حالا که مریم خودش سکوتش را شکسته اگر صلاح بدانید واقعیات را خودش بگوید.

«خوب کجا بودیم... من امریکا بودم و آنها هم دور دنیا را می چرخیدند، بعد از دو ماه به ایران باز گشتم، دیگر خبر درستی از آن دو نداشتم و منتظر بودم زن و شوهر خوشبخت به ایران باز گردند و خانه و زندگی مستقلی برپا کنند. وظیفه خود می دانستم که برای مریم زندگی مجللی درست کنم و هر روز به دنبال اشیائی بودم که فکر می کردم مریم دوست دارد. تصمیم گرفتم در باغ خود خانه ای برای آنها بسازم تا در کنارم باشند. یک روز تلفن منزل زنگ زد. یک بار دیگر هم این صدا را شنیده بودم.

«عمه جان متأسفانه فرهاد تصادف کرده، ما نپال بودیم و در یک جاده کوهستانی به دره عمیقی افتاد و الان در بیمارستانی در سوئیس هستیم و می خواهند او را جراحی کنند. و به گریه افتاد.

«زبانم بند آمده بود و نمی دانستم چه کنم. مریم ادامه داد: عمه جان من با او نبودم، اصرار داشتم بروم ولی کمی سرما خورده بودم، مرا از خواب بیدار نکرد و خودش تنها برای گرفتن بلیتها رفت وقتی خبر به من رسید ساعت دو بعدازظهر بود و اینجا هم امکانات کافی وجود نداشت، بعد از دو سه روز پیکر له و بیهوش او را به سوئیس رساندم و چند روزی است که سعی دارند دست و پای شکسته او را عمل کنند و دکترها امیدی ندارند چون از داخل هم صدمه دیده و صورتش له شده. دیگر نتوانست ادامه دهد و هق هق گریه امانش نداد.

«سرانجام به خود آمدم و گفتم مریم جان من فردا حرکت خواهم کرد و به زودی در کنارت خواهم بود. تلفن را قطع کردم و دست به کار شدم، آماده سفر. بهتر است از حال خود نگویم. شب بعد در کنار مریم بودم طفلک سرنوشت بدی داشت، او تازه لذت زندگی را فهمیده بود. با هم به اتاق فرهاد رفتیم، از وحشت در جای خود خشک شدم، تمام صورتش باندپیچی و لوله هایی به بدنش وصل بود، دست و پایش آویزان بود، درست مثل عروسک گچی و به نظر می آمد که نفس هم نمی کشد. دستگاه های عجیب و غریبی به او وصل بودند.

از روز تصادف تا آن روز هنوز بهوش نیامده بود و تقریباً در کُما بود. مریم می گفت چون در نپال وسایل پزشکی محدود بوده و دو سه روزی طول کشیده تا آنها بتوانند او را به سوئیس برسانند کار دشوار شده است. ولی دکترها خوشبین هستند و چندین عمل جراحی روی دست و پایش انجام داده بودند. دکتر هندی در نپال، برای جلوگیری از خونریزی شدید مجبور بوده روی صورتش چندین دستکاری کند. مریم مرتب می گفت که او حتماً خوب خواهد شد. هر روز از صبح تا شب در بیمارستان بودیم. خوشبختانه فرهاد بهوش آمده بود ولی تکان نمی خورد و حرف نمی زد فقط با آن چشمان سیاه ما را نگاه می کرد. دکترها مرتب جلسه می گذاشتند. دست آخر به مریم گفتند مغز فرهاد آسیب شدیدی دیده و امکان عمل خیلی ضعیف است و ممکن است جان بیمار به خطر بیفتد. ولی قلب فرهاد مرتب و یکنواخت کار می کرد. آنان عقیده داشتند باید مدتها زیر نظر و در بیمارستان بماند. شاید ضربه ای که در اثر تصادف در مغز او اختلال بوجود آورده بود به مرور از بین برود و اظهار خوشحالی می کردند که قلب فرهاد بسیار خوب کار می کند و بقیه زخمها و شکستگیها پس از مدتها ترمیم می شود.

«روزی که باندهای صورت فرهاد را برداشتند من هم آنجا بودم. نزدیک بود از وحشت پس بیفتم. جرأت نداشتم به مریم نگاه کنم. مهندس فرهاد خوش قیافه شبیه هیولا شده بود، کبود و ورم کرده، بی دندان. خط خطی و کج و کوله. درست مثل نقاشی کوبیسم. مریم اشک می ریخت و تند تند حرف می زد: عمه جان می دونی در نپال این بلا را دکتر هندی سرش آورده، دماغش کنده شده بود و دکتر هندی می گفت خیلی طبیعی آن را بخیه زده. ولی اشکالی ندارد

کمی که حالش بهتر شد جراحی پلاستیک می کنیم درست می شود. فعلاً مغزش مهم است بقیه کارها به مرور انجام خواهد شد.

«من که باور نمی کردم، فقط چشمهایش سالم مانده بودند. همه جای صورتش پر از بخیه بود. بعضی جاها مو داشت و بعضی جاها قرمز و بدون مو. سرش را تراشیده بودند، چانه کج جوش خورده بود. دندان نداشت و دماغش را هم که نگویم بهتر است، گوشت قرمز بدون پوست. دیگر تحمل نگاه کردن نداشتم ولی بخاطر مریم صدایم در نمی آمد. سرنوشت چه بازبها دارد و برای اولین بار آرزو کردم ای کاش مهندس فرهاد می مرد و به این حال نمی افتاد دکترها می گفتند بخاطر جان فرهاد نمی شد دیگر عملی روی او انجام بدهند و باید با وضع موجود ساخت. فرهاد بیچاره به یک تکه گوشت چروک خورده تبدیل شده بود، قدرت هیچ کاری را نداشت فقط با لوله های متعدد به او غذا می دادند و مثل یک بچه گنده به او می رسیدند. وضع مریم را هم می توانید حدس بزنید. بسیار ضعیف و لاغر و رنگ پریده بود و به ندرت غذا می خورد از صبح تا شب در بیمارستان و کنار فرهاد بود. از من دیگر کاری بر نمی آمد؛ به ایران برگشتم.

«پس از یک سال پرستوی بیچاره و کوچک من با بال و پری شکسته به خانه بازگشت. مهندس فرهاد هیولایی روی صندلی چرخ دار شده بود. خیلی چاق شده بود و صداهای ناهنجاری از گلویش خارج می شد و تنها تحول این بود که غذا را خوب می خورد و دیگر به لوله و سِرْم احتیاجی نبود. ریشش بلند شده بود ولی بعضی جاها مو نداشت و جای چند زخم روی صورتش پیدا بود. واقعاً ترسناک و خشن به نظر می رسید. مریم در شمالی ترین نقطه شهر ویلای یک طبقه بزرگی خرید با استخر و زمین تنیس و تمام وسائل مدرن. او خودش را در آنجا زندانی کرده بود و تمام وقت خود را صرف فرهاد می کرد. چندین کارگر داشت ولی مواظبت از شوهرش را خودش به عهده گرفته بود. او دوره کوتاهی برای مواظبت و نگهداری از این بیماران را در سوئیس دیده بود. هر روز تمام بدنش را ماساژ می داد. از پودر، و کرم، و دواهای مختلف استفاده می کرد و غذای مخصوص و ورزش خاص در استخر، همه را خودش انجام می داد. اوایل من و فامیل به او سر می زدیم و هر بار غمگین تر بازمی گشتیم. فامیل فرهاد دسته دسته از شیراز می آمدند و مریم با خوش رویی پذیرای همه بود ولی کم کم آمد و رفت ها کمتر و کمتر شد و او تنها به زندگی مصیبت بار خود ادامه می داد. متوجه شده بودم که دست راست فرهاد گاهی به کندی تکان می خورد و مریم می گفت، علامت بسیار خوبی است و دکترها گفته بودند امکان خوب شدن تدریجی فرهاد زیاد است. او بدون خستگی از صبح تا شب زحمت می کشید و فرهاد بی صدا و غمگین با نگاه تعقیبش می کرد و اگر مریم از اتاق بیرون می رفت سر و صدای ناهنجاری از گلو خارج می کرد. انگار مریم نفس او بود و بدون او می مرد.

«بله دکتر بهروز هر چه از فداکاری مریم بگویم کم گفتم، با تمام علاقه ای که به مریم داشتم دلم نمی خواست آنطور بدبخت ببینمش. پوست و استخوان شده بود و زحمت می کشید و همیشه لبخند بر لب داشت. با فرهاد حرف می زد و مثل یک بچه کوچک با او رفتار می کرد. دست چاق او را در دست می گرفت و با مداد روی کاغذ را خط خطی می کرد و حرف را می نوشت و به او الفبا یاد می داد. آینه جلوی صورت فرهاد می گرفت و لبانش را کج و کوله می کرد و ادا درمی آورد تا شاید او هم بجای آن سر و صدای ناهنجار کلمه ای بگوید و یا با آن دستی که کمی تکان می خورد چیزی بنویسد غافل از اینکه خودش از بین می رفت و فرهاد روز به روز بیشتر شبیه کلم می شد.»

خانم نواب السلطنه از خستگی دیگر قادر به حرف زدن نبود ولی وقتی نگاه مشتاق مرا دید ادامه داد: «دکتر جان خودم هم نمی خواهم آخر ماجرا را تعریف کنم، انگار می خواهم از آن اتفاق جلوگیری کنم. ولی باید بگویم که

دکتر سوئیسی جوانی دو سه ماه یکبار از طرف همان بیمارستان به عیادت فرهاد می آمد، البته به خرج مریم، که پیشرفت مریم را ببیند تا اگر لازم دید دوباره او را به سوئیس ببرند. نمی دانم که چرا آمد و رفت دکتر بیشتر و بیشتر می شد و اقامتش طولانی تر، تقریباً هر بار آنجا می رفتم دکتر سوئیسی هم آنجا بود و خلاصه بعد از چند سال آن اتفاق هولناک افتاد و بعد از آن سکوت مریم.

«مهندس فرهاد بیچاره و دکتر سوئیسی بطرز مرموزی در آن خانه کشته شدند و متأسفانه روی اسلحه کمری فرهاد اثر انگشت مریم بود. دو سال مریم زندان بود و در تمام مراحل بازپرسی و دادگاه سکوتش را نشکست. حکم دادگاه خیلی خلاصه این بود: کشتن شوهر افلیج و فاسق سوئیسی. و حکم زندان ابد. با تلاش شبانه روزی من و دوست عزیزم پرفسور ارشاد توانستیم برای مریم پرونده پزشکی درست کنیم و با دادن رشوه و دردهای زیاد مریم را به عنوان دیوانه به دیوانه خانه بسپاریم. البته سکوت مریم به نفع او تمام شد. فقط روزی که او را به آنجا بردم گفت: من لیاقت زندگی کردن ندارم و از شما خواهش می کنم قسم بخورید هرگز در مورد این ماجرا هیچ کجا صحبت نکنید. مریم شما دو سال پیش مرد. متأسفم که از روز اول زندگی جز دردسر برای شما نبودم و متشکرم. درست مثل یک تکه سنگ شده بود و جرأت نداشتیم حرف دیگری به او بزنم. «دکتر جان حالا می دانی که چرا او هرگز از دیوانه خانه نمی تواند بیرون برود یا آنجا و یا زندان. مگر اینکه تصمیم بگیرد بگوید آن شب شوم چه اتفاقی افتاد.»

عمه خانم سکوت کرد. سرم گیج می رفت و باور نمی کردم مریم قاتل باشد و در آن واحد دو نفر را کشته باشد؟ این همه فداکاری برای شوهرش و بعد فاسق گرفته؟ در چه شرایطی قرار گرفته بود؟ هزاران پرسش در سر داشتم، پاسخ آنها را چه کسی خواهد داد؟ نمی توانستم باور کنم یا نمی خواستم قبول کنم که مریم قاتل باشد. ساعت را نگاه کردم، دیرتر از آن بود که به آسایشگاه بروم، بهتر بود فکر کنم که چگونه با مریم روبرو شوم. با خانم نواب که دیگر از خستگی از پا درآمده بود خداحافظی کردم و راهی آپارتمان خالی خود شدم. حوصله کنجکاوی مادر را نداشتم. حوصله هیچ کاری نداشتم. کارم یا بهتر بگویم قلبم ندانسته مرا به کجا کشانده بود. مریم من قاتل است؟ خدایا غیرقابل باور است. به آسایشگاه تلفن کردم و از بانو حال مریم را پرسیدم. گفت: «آرام روی تخت خوابیده و دیگر حرفی نزده.» گفتم که فردا صبح به آنجا خواهم رفت و گوشی را گذاشتم. اولین فکرم این بود که صبح زود به دادگستری مراجعه کنم و پرونده را خودم مطالعه کنم و بیشتر بدانم. ولی شاید کار عاقلانه ای نبود پرونده ای که متعلق به ده سال پیش بود و با هزاران دوز و کلک و رشوه بسته شده بود دوباره به جریان بیفتد.

راه حل فقط خود مریم بود. باید پله پله جلو بروم و اعتماد او و از همه مهمتر علاقه او را به خود جلب کنم و بعد او را وادار به حرف زدن کنم. باز هم فردا و فرداهای دیگر. من توانستم عمه خانم را رام کنم، راهش را پیدا کرده بودم. حالا نوبت مریم بود و فکر می کنم آمادگی اش را داشته باشد. من باور نمی کردم که این زن بتواند دو نفر را با کمال قساوت بکشد. باید این زن را نجات می دادم به هر قیمتی که شده، بخاطر او و یا شاید خودم.

فصل دهم

صبح زود دسته گل مناسبی تهیه کردم و با روحیه بهتری وارد اتاق مریم شدم. آرام و متین روبروی پنجره نشسته بود. سلام کردم و دسته گل را کنارش روی میز گذاشتم. پرده را کنار کشیده پنجره را باز کردم. از هر دری حرف زدم و بیشتر راجع به خودم و زندگی که در انگلیس داشتم که با دست خالی و با زحمت فراوان توانسته بودم به

هدف خود برسم و اینکه چقدر خوشحالم که به وطن بازگشتم تا بتوانم برای مملکت و مردم خودم مفید باشم. داستان دوشیزه فرح یا فرخ جوان را برایش گفتم و این که چرا خودم را مقصر می دانستم که نتوانسته بودم به او کمک کنم. به حرفهایم توجه داشت و گوش می داد، حالت چشمانش مرتب در حال تغییر بود، مثل همیشه ساکن و بی احساس نبود. خدایا چقدر زیبا و باوقار بود. از آن زیبایی و جوانی که در تابلو دیده بودم خبری نبود در عوض متانت و شخصیت و جذابیت خاصی جانشین آن شده بود. من چهل و دو سال داشتم و در زندگی گذشته خود زنهای متعددی دیده بودم و نمی دانم چرا این چنین مجذوب این زن مرموز شده بودم. بانو خانم به موقع با سینی غذای مریم وارد شد. برای امروز دیگر کافی بود. خداحافظی کرده و کار روزانه را در آسایشگاه شروع کردم. هر روز سر ساعت معین به عنوان یک دوست سری به مریم می زدم و حرف می زدم و بعد به عنوان دکتر به بقیه مریضها می رسیدم، می خواستم به دیدن من سر ساعت عادت کند. یک روز از او خواستم در باغ آسایشگاه قدم بزنیم و کم کم پیاده روی عادتمان شد. یک روز که روی نیمکت باغ نشسته بودیم، مریم را کلافه دیدم چشمانش نشان می داد که گریه کرده و بی خوابی داشته، با صدای مطمئن و آرام گفت: «دکتر بهروز به دنبال چه هستید، این همه توجه شما به من دلیلش چیست، چرا نمی گذارید در این فراموش خانه آرام بگیرم، من اینجا هیچ کس نیستم، گل سنگ هستم، خو گرفته ام و سخت تر شده ام. ده سال حرف نزدم و سکوت کردم، ولی مثل اینکه شما دست از سر من بر نمی دارید، خواهش می کنم مرا تنها بگذارید، مجبورم کردید حرف بزنم، ولی فقط برای این بود که به شما بگویم کنجکاوای شما در مورد من نتیجه ای ندارد» و بعد سکوت کرد.

دیگر موقعش رسیده بود. با خونسردی گفتم: «مریم جان بدون آنکه بدانی و بدون آنکه بخواهم، از بدو تولد با تو بوده ام. مادرت آنزل ناکام، پدر عزیزت حسین، عمه جانت خانم نواب السلطنه، مرگ پدرت، شوهرت مهندس فرهاد و تصادف او، فداکاری و از خود گذشتگی تو و بالاخره ماجرای آن شب شوم و محکوم شدن تو و در آخر آسایشگاه، پناه گاه ابدی تو. حالا پیش از اینکه باز بخواهی مرا دست به سر کنی بگذار بگویم زندگی من با زندگی تو آمیخته، نمی دانم چه اسمی رویش بگذارم، اول کنجکاوای بود ولی حالا من هم وارد ماجرا هستم، آنچه تو امروز هستی به من ارتباط پیدا می کند، تو جزئی از وجود من شده ای حیفاً از توست که زندگی نکرده پیر شده ای. مریم جان هیچ انتظاری از تو ندارم، مرا از وجود خودت محروم نکن، به عنوان یک دوست نه یک دکتر به من اعتماد کن و با من حرف بزن، شاید بتوانم کمکت کنم، من نمی خواهم باور کنم که تو بتوانی شوهرت و... کس دیگری را کشته باشی.»

کم کم رنگ از روی مریم پرید و دستانش به لرزه افتادند، صدایی نامفهوم از گلوی او خارج شد، دستانش را گرفتم، مثل یک تکه سنگ سرد بودند.

«بلند شو برویم به اتاق، معذرت می خواهم، واقعاً متأسفم که ناراحتت کردم ولی باید بدانی که من فقط دکتر تو نیستم، دوست تو هستم و شاید هم...؟»

حالش خوب نبود و تمام بدنش به لرزه افتاده و رنگش مثل گچ شده بود و قدرت تکان خوردن نداشت. زود دست به کار شدم، او را بغل گرفته و دوان دوان به اتاق اورژانس رساندم، آمپولی به او تزریق کردم و در کنارش ماندم. بانو خانم نفس زنان وارد شد، نگاهی به مریم و نگاهی پر از شماتت به من انداخت، پلکهای مریم سنگین شده، خودش را جمع کرده و می لرزید. بانو خانم دست به کار شد، پتوی سبکی روی او انداخت. موهایش را نوازش می کرد، دستش را در دست خود گرفته و گرم می کرد. کم کم مریم به خوابی آرام فرو رفت.

من مثل بچه ای شیطان سر به زیر انداخته بودم و به بانو نگاه نمی کردم. بانو پرسید «آقای دکتر به او چه گفتی؟ من شما را از پنجره نگاه می کردم و دیدم که مریم با شما حرف می زد و ناگهان شما او را بغل کردید و به طرف بیمارستان دویدید، چه اتفاقی افتاد؟ تو را به خدا دکتر حرف بزن، من مسئول این زن هستم. رئیس بیمارستان دستور اکید داده بود، من باید گزارش کنم، حال او خیلی بد بود، نمی دانم بعد از این آمبول آرامبخش چه بلایی به سرش خواهد آمد.»

با ترس گفتم: «بانو خانم فعلاً باید مریم را به اتاقش ببریم و بعد خودم پیش استاد خواهم رفت و مسئولیت مریم را هم خودم قبول می کنم، لازم به گزارش شما نیست.»

به اتاق رئیس رفتم و تقریباً تمام ماجرا را به اطلاع او رساندم. در حالی که سرپا گوش بود با تعجب نگاهم کرد، گفت: «دکتر بهروز من از شما انتظار نداشتم بدون مشورت با من تا اینجا پیشرفت کرده باشید و از خانم نواب السلطنه هم که سالهاست دوست و مشاور ایشان بوده ام بعید می دانستم جریان را به این مفصلی برای شما بازگو کند، ایشان باید به شما محبت زیادی داشته باشند که شما را در جریان خصوصی ترین ماجرای زندگی مریم قرار داده اند، چون ما تصمیم گرفتیم برای نجات مریم از زندان او را در این گوشه نگهداریم و دیگر راجع به گذشته دردناک او صحبتی نکنیم، بخصوص اینکه مریم خودش سکوت کرده و اینطور خواسته بود. دکتر شما چی فکر کردید؟ آن همه فشاری که پس از آن شب کذایی سر مریم آوردند، آن همه دادگاه و بازپرسی و زندان نتوانست او را وادار به حرف زدن کند حتی حکم مرگش را به آرامی پذیرفت. فقط خدا می داند که خانم نواب با نفوذی که داشت از طریق وکیل حکم مرگ را تبدیل به زندان ابد کرد، بعد هم پرونده پزشکی دروغین را از طریق من دال بر دیوانگی مریم ارائه دادیم و با خرجی که خانم نواب کردند او را به اینجا آوردیم، روزی که پرونده او را به شما دادم فکر نمی کردم تا این حد کنجکاو باشید و یا اینکه مریم آنقدر روی شما اثر بگذارد، متأسفانه اگر ناراحتی برای مریم پیش بیاید من شما را مقصر می دانم.»

«من خودم خیلی سعی کردم مریم را به حرف وادارم، او همه چیز را با بی تفاوتی پذیرفته بود و سکوت می کرد و امیدش را به زندگی به کلی از دست داده بود، باید بگویم که مریم ده سال پیش مرده و واقعاً گل سنگ شده. در هر صورت اتفاقی است که افتاده، باید واکنش مریم را ببینیم و بعد راجع به او تصمیم بگیریم. بهتر است چند روزی به اتاق او نروید و فقط با من تماس داشته باشید.» وقتی قیافه وحشت زده مرا دید، گفت: «بانو را هم بیست و چهار ساعته مأمور مراقبت از او می کنم خیالتان راحت باشد.»

به دفتر خودم رفتم و منتظر نشستم و تلفنی از بانو خواستم که مرتب مرا در جریان حال مریم قرار دهد. بازدید عمومی را شروع کرده و به یک یک اتاقها سرکشی کردم و با یک دنیا غم پشت اتاق شماره دوازده مکث کردم. سکوت مرگباری محوطه آسایشگاه را فراگرفته بود، اینجا آسایشگاه نبود، آرامگاه بود.

دوباره به دفترم برگشتم و تمام شب را پشت میز کار بودم و همانجا خوابم برد. صبح با صدای تلفن از خواب بیدار شدم. بانو بود از اتاق بیرون آمده بود تا به من اطلاع بدهد که مریم بیدار شده، حالش خوب است و صبحانه می خورد، او گفت رئیس بیمارستان آنجاست و داروهایی برای مریم تجویز کرده است.

سه یا چهار روز به همین منوال گذشت و من از آسایشگاه بیرون نرفتم. صبح روز چهارم دیگر از پا درآمده بودم، بی خوابی و ندیدن مریم مرا کلافه کرده بود. هر روز پشت در اتاق شماره دوازده می رفتم و برمی گشتم و جرأت داخل

شدن نداشتم، منتظر بودم، نمی دانم منتظر چی؟ برای نخستین بار در عمرم مأیوس بودم و تمام تلاشم را برای رسیدن به هدف بیهوده می دیدم.

زنگ تلفن افکارم را پاره کرد، پرفسور مرا خواست، با عجله به آنجا رفتم. آمرانه نگاهم کرد و گفت: «بانو امروز گزارش داد که مریم از او پرسیده که آقای دکتر بهروز کجا هستند و چرا دیگر به اتاق او نمی روند؟»

از خوشحالی پاهایم سست شدند و روی صندلی نشستم، استاد گفت: «شاید روش شما درست بوده، شاید واقعاً مریم احتیاج به یک ضربه داشته؟ پیش او بروید و هرچه خودتان صلاح می دانید با همان روش قبلی ادامه بدهید امیدوارم موفق باشید. بی معطلی به اتاق خودم رفتم. کمی سر و وضعم را مرتب کردم، از باغ گل رز سفیدی کردم و با خوشحالی در اتاق مریم را باز کردم، شنیدم که بانو می گوید: «خوب خانم خانمها امروز دیگر باید از تختخواب بیرون آمد، خدا را شکر حالت بهتر است.»

به چشمان مریم خیره شدم و برق خوشحالی را در آن دیدم، یک لحظه مریم روی تابلوی نقاشی برایم تداعی شد، گفتم: «سلام مریم خانم چه صبح زیبایی است، این گل مرا به یاد شما انداخت، ببخشید که چند روزی خدمت نرسیدم، باز هم گرفتاری شخصی مرا از دیدن شما محروم کرد. برای پیاده روی در باغ حاضرید؟»

با خنده شیرینی گفت: «بله، ولی اگر قول بدهید راجع به بعضی چیزها حرف ننزید.»

«بسیار خوب خانم قول می دهم، به شرط اینکه شما هم قول بدهید تا ده دقیقه دیگر حاضر باشید.»

از اتاق بیرون رفتم و جلوی در ورودی آسایشگاه سیگاری روشن کردم، محمود آقا سلام بلند بالایی کرد و گفت: «آقای دکتر خدا خیرت بدهد، مثل اینکه گل سنگ ما زبان باز کرده، من از اول می گفتم که او دیوانه نیست، انشاءالله همه شفا پیدا کنند و سر خانه زندگیشان برگردند، به خصوص گل سنگ خانم.»

بی اختیار گفتم: «انشاءالله محمود آقا... انشاءالله...»

متوجه شدم که مریم خیلی ضعیف و لاغر شده به همین دلیل نتوانست زیاد راه برود، روی نیمکتی نشستیم و من مرتب حرف می زدم. او ساکت بود و گوش می کرد و گاهی لبخند می زد.

او را به اتاقش بردم و به بانو دستورات لازم را دادم و اتاق را ترک کردم. پس از پنج روز به شهر رفتم و با روحیه ای بهتر سری به مادرم زدم. او خیلی زود تشخیص داد که حالم بهتر شده و گفت: «بهر روز جان دلم برایت تنگ شده، دیگر آن پسر گوش به فرمان همیشگی نیستی، چه به روزت آمده، نکنه عاشقی.»

«درست حدس زدی مادر نمی دانی چه خانومیست! البته فعلاً زود است که با شما آشنا شود ولی می دانم که دوستش خواهی داشت.»

با خوشحالی گفت: «خدارا شکر بهروز جان، کم کم داشتم ناامید می شدم که خدای نکرده عروسی تو را نبینم، خوب کجا هست؟ اسمش چیه؟ چند سالشه؟ خوشگله، باسواده؟ حتماً ایرانیه، چون اگر می خواستی همانجا زن می گرفتی.»

با خنده گفتم: «یواش مادر آنقدر تند نرو، اسمش مریم است و خیلی هم خوشگل است و بقیه را سر فرصت برایت می گویم، ولی خواهش می کنم دیگر سؤال نکن.»

به طرف تلفن رفتم تا حالی از خانم نواب پیرسم که ولی الله مستخدم خانم گوشی را برداشت و گفت: «از همان روزی که شما اینجا بودید مریض هستند و فعلاً هم دکتر پیش ایشان است.»

با عجله از مادر خداحافظی کردم و خودم را به منزل خانم نواب رساندم. عجیب بود، فضای خانه هوای دیگری داشت در سرسرا ایستادم تا ورود مرا به اطلاع ایشان برسانند.

ولی الله به آهستگی از پله ها پایین آمد و اشاره کرد که بالا بروم، من تا به حال طبقه بالا را ندیده بودم، چشمگیر بود. به اتاق خواب خانم راهنمایی شدم. چقدر پیر و نزار شده بود! با ناتوانی کمی سرش را بلند کرد و آهسته گفت: «دکتر بهروز بفرمایید نزدیک، خواهش می کنم شما برای من کاری کنید، دکترها اصرار دارند مرا به بیمارستان ببرند، ولی محال است تکان بخورم، اگر قرار است بمیرم، روی تخت خودم خواهم مرد.» با توجه به دستگاه هایی که بالای سرش و سیمهایی که به او وصل بود، فوری متوجه شدم ناراحتی قلبی دارد و احتمالاً سکته قلبی کرده، چون قلبش بسیار نامنظم بود. مثل یک اتاق بیمارستان تمام وسایل مدرن پزشکی در اطراف او بود.

به او نزدیک شدم و گفتم: «خانم نواب خدا نکند، حالا چه موقع رفتن است، خبر خوشی برای شما دارم، مریم چند روز است که حرف زده و بالاخره مرا به عنوان یک دوست پذیرفته، او هم مثل شما لجباز است، و همانطور که شما به من لطف دارید او هم مرا قبول کرده، چون مشکل می شود مرا دست به سر کرد.»

چشمانش برقی زدند و گفت: «دکتر جان من می دانم مردنی هستم، عمر خود را کرده ام و چه چیزها که ندیده ام، دیگر اصراری برای ادامه زندگی ندارم، فقط یک آرزو دارم و این آرزو را هم فقط شما می توانید برآورده کنید، مریم را پیش من بیاورید، می خواهم با او خداحافظی کنم، چون فکر نمی کنم قدرت به آسایشگاه آمدن را داشته باشم. بهتر است بدانید که مریم نمی تواند از آنجا بیرون بیاید ولی می دانم شما راهی پیدا می کنید که دخترم را پیش من بیاورید.» بعد چشمانش را بست.

دیگر حرفی برای گفتن نداشتم، آهسته اتاق را ترک کردم، با وضعی که خانم نواب داشت نمی دانم فرصت می کردم مریم را به بالینش برسانم یا نه؟

به پرفسور ارشاد تلفن کردم و موضوع را خلاصه تعریف کردم و از او اجازه خواستم.

پرفسور گفت: «ده سال است مریم از آسایشگاه بیرون نرفته، اوایل ورودش ماهی یک بار و گاهی بی موقع مأموری برای رسیدگی به وضع او می آمد، ولی مدتی است که مراجعه نمی کنند، تو خودت می دانی که ما در بخش زنجیری ها چند زندانی داریم و دائم سر و کارمان با پلیس و مأمور قضایی است ولی مثل اینکه با مریم دیگر کاری ندارند و ممکن است کسی را در محوطه آسایشگاه مأمور کرده باشند، بعضی ها می گویند که محمود آقای دربان مأمور است، البته من مطمئن نیستم، فعلاً تا صبح صبر کن و قبل از هر کاری به اتاق من بیا.»

تا صبح فکر کردم که چه طور می توانم مریم را پیش خانم نواب ببرم و یا اینکه چگونه او را در جریان بگذارم که حالش دوباره تغییر نکند، اعصابش خیلی خراب بود باید مراعات حال او را می کردم. صبح خیلی زود به آسایشگاه رفتم و استاد را در حال پارک ماشینش دیدم، پس از سلام گفتم: «استاد خانم نواب وقت زیادی ندارند!»

«بله، خودم می دانم، دیشب پیش ایشان بودم و قول دادم مریم را امروز به آنجا ببرم، باید طوری او را خارج کنیم که کسی متوجه نشود ولی بانو را باید در جریان بگذاریم.»

به استاد پیشنهاد کردم که محمود آقا را به اتاق خود احضار کند و چند بسته شکلات و مقداری مجله به او بدهد و بگوید عمه خانم مریض بودند و دیشب در تهران این بسته را به او دادند تا به گل سنگ برساند. او را بفرستد که آنها را تحویل بانو بدهد.

«در همان موقع که او در دفتر شماست من مریم را سوار ماشین کرده و خارج می شوم، مواظب هستم که کسی او را نبیند و آخر شب موقع عوض شدن پست محمود او را برمی گردانم.»

استاد پرسید: «دکتر جان من شکلات و مجله از کجا بیاورم؟»

«این که مهم نیست من اینها را همین الان از اتاق مریم تهیه می کنم و برایتان می آورم و او را آماده می کنیم، تا زمانی که محمود در اتاق شماسست ما خارج شدیم، بانو هم باید کمی فیلم بازی کند که مریم امروز حالش خوب نیست و باید تمام مدت در اتاق او بماند و مواظب باشد.»

پرفسور گفت: «دکتر بهروز تو باید به جای دکتر شدن کارگردان سینما می شدی، پس سر ساعت هشت محمود آقا در دفتر من خواهد بود تو فوری دست به کار شو، ساعت من هفت و نیم است، مال تو چند است؟»
«استاد درست هفت و نیم.»

بانو تازه داشت به طرف اتاق مریم می رفت. شب پیش کشیک بود و صبح به مریم سر می زد. باید به منزل می رفت، ولی نمی دانست که امروز خودش باید تمام وقت مهمان اتاق دوازده باشد.

جریان را خلاصه برای بانو تعریف کردم و با هم وارد اتاق شدیم، مریم لباس پوشیده کنار پنجره ایستاده بود. «سلام مریم جان، چه بهتر که لباس پوشیده و حاضر هستی چون خانم نواب مریض هستند و نتوانستند برای دیدن تو به اینجا بیایند، مرا مأمور کرده اند تو را به تهران نزد ایشان ببرم، به دستور پرفسور ارشاد ما باید سر ساعت هشت از ساختمان خارج شویم، خواهش می کنم عجله کن، بعد توضیح خواهم داد.»
چند مجله و مقداری شکلات از اتاق مریم برداشتم و به طرف اتاق استاد رفتم. خوشبختانه در راهرو کسی نبود، وسایل را به استاد سپردم و برگشتم.

وقتی از خلوتی راهرو مطمئن شدم با عجله به طرف در خروجی ساختمان به راه افتادیم، قیافه مریم دیدنی بود، وحشت زده دست مرا گرفته بود، انگار برای اعدام می بردنش.

فصل یازدهم

از آسایشگاه خارج شدیم و به طرف شهر به راه افتادیم، مریم به جاده خیره شده بود. ترجیح دادم سکوت کنم چون خیلی عصبی بود، با هر پیچ و خم جاده مشتھایش را گره می کرد و گاهی ناخن هایش را می جوید، تمام حرکاتش را زیر نظر داشتم و هر حرکتش را به نشانه مثبت می گرفتم، گاهی مخصوصاً تند می رفتم و گاهی بی جهت ترمزهای ناگهانی می کردم. نزدیک تهران یکباره آهی کشید و گفت: «دکتر بهروز رانندگی بسیار بدی دارید، من سالهاست سوار خودرو نشده بودم و ده سال است از همه جا بی خبرم، چقدر همه چیز عوض شده، حتماً من هم خیلی عوض شده ام، می ترسم، نمی خواهم با واقعیت روبرو شوم، ده سال است سعی کردم گذشته را فراموش کنم، تمام مدت تمرین کردم که به هیچ چیز و هیچ کس فکر نکنم و همان گل سنگ معروف باشم، اما شما دکتر بهروز با سرسختی تمام مرا به گذشته برگردانید و اگر شما نیامده بودید و عمه جان مرده بود دیگر منی وجود نداشت و من مرده در تیمارستان زنده بودم. چرا مرا به زندگی هدایت کردید؟ چرا دست بردار نبوده و نیستید؟ از جان من چه می خواهید؟ من بلد نیستم با این دنیا روبرو شوم، حتی از روبرو شدن با عمه جان هم می ترسم، به او چه بگویم؟»
به چشمان قشنگ و وحشت زده او نگاه کردم و گفتم:

«مریم لازم نیست برنامه ریزی کنی، از احساست پیروی کن، همانطور که در زندگی با تمام ناملایمات برخورد کردی رفتار کن.»

«دکتر بهروز برای من سخنرانی نکنید، اگر برخورد من با حوادث که شما اسمش را ناملایمات گذاشته اید درست بود اینجا پیش شما نبودم.»

خوشبختانه به در باغ رسیدیم و از پاسخ دادن طفره رفتم.

ولی الله دوان دوان جلو آمد و تا او را دیدم فهمیدم که دیر رسیدیم. ولی الله به مریم خیره شد. صورت چروک خورده اش از اشک خیس بود و با گریه گفت: «مریم خانم، خوش آمدید ولی چرا آنقدر دیر کردید. خانم چشم به راه شما بودند و تمام مدت به در نگاه می کردند و می گفتند حتماً می آید، دیشب حالشان خیلی بد شد و با اینکه دکتر اینجا بود، نتوانست کاری کند و متأسفانه تمام کردند، امروز صبح زود همه به مقبره خانوادگی رفتند و من به خاطر شما اینجا ماندم، اگر فوری حرکت کنیم به آنها می رسیم.» به مریم نگاه کردم، دلم می خواست او را در آغوش بگیرم و دلداری دهم. قطره های درشت اشک بر صورتش دیده می شد. آخرین رشته خود را از دست داده و دیگر پیوندی با گذشته نداشت.

دست ولی الله را گرفت و گفت: «دکتر بهروز دلم نمی خواهد به تشییع جنازه بروم و می خواهم مدتی در این خانه تنها باشم هر وقت موقع برگشتن رسید، مرا خبر کنید.» و به آرامی به سوی خانه به راه افتاد. احساس بدی داشتم، مریم همیشه مرا غافلگیر می کرد، احساس غریبه ای را می کردم که خود را به زور وارد معرکه کرده است. او به من فهماند که اضافی هستم و اجازه فضولی به من نداد. دیگر به آن خانه راهی نداشتم و مثل راننده ها در اتومبیل نشستم. خیلی آسان به ولی الله پناه آورد و مرا از خودش راند، عصبانی بودم، نمی دانستم از آنجا بروم یا منتظر بمانم، من مسئول بودم که او را به آسایشگاه برگردانم. هزاران سؤال و فکر در سر داشتم، نمی دانم چند وقت در همان حال بودم که ولی الله صدایم کرد. «آقای دکتر خواهش می کنم تشریف بیاورید. مریم خانم مدتی همه جای خانه را گشتند و بعد به اتاق خانم رفتند و الان مدتی است در اتاق خودشان هستند و بیرون نیامدند، دلم شور می زند.»

با عجله به طرف ساختمان دویدم و وارد سرسرا شدم و چشمم به تابلوی مریم در سالن افتاد. صورت مریم در تابلو تکه پاره شده بود. ولی الله گفت: «اولین حرکتی که مریم خانم کردند با سیخ کنار شومینه تابلو را سوراخ سوراخ کردند، من هم راستش جرأت نکردم جلوی ایشان را بگیرم. نمی دانستم چه کار کنم، به خودم اجازه نمی دادم خلوت او را بهم زنم و از طرفی نگران بودم مبادا بلایی سر خودش بیاورد.» به ساعت نگاه کردم، بیش از دو ساعت بود که در منزل خانم نواب بودیم. مدتی در سرسرا سرگردان بودم که صدای دری به گوشم رسید و بعد از چند دقیقه مریم را دیدم که از پله ها پایین می آمد.

به نظرم آمد که دوباره به قالب گل سنگ بازگشته. به طرف من آمد و گفت: «دکتر بهروز متشکرم که حوصله به خرج دادید، می خواستم با خاطراتم در این خانه تنها باشم، وصیت نامه عمه جان را خواندم.» رو به ولی الله کرد و گفت: «تو خودت می دانی که خانم چقدر تو و زن و بچه هایت را دوست داشت و ثروت هنگفتی برایتان گذاشته و بیشتر ثروت و درآمد حاصله از آن را وقف آسایشگاه کرده، فقط از تو یک خواهش دارم، در این خانه بمان و آن را حفظ کن و بعد از تو بچه هایت نگهدار این خانه باشند.» و بعد به طرف من آمد و گفت: «خوب دکتر من دیگر کاری ندارم می توانیم برویم.» قبل از اینکه از سرسرا بیرون بیایم گفت: «راستی ولی الله این تابلو را هم می توانی بسوزانی، آن شخص دیگر مرده، سالهاست که مرده.»

از باغ خارج شدیم. مریم گفت: «ممکن است خواهش کنم فعلاً به آنجا برنگردیم... ما تا شب وقت داریم. درسته؟» اول فکر کردم مریم را به منزل مادرم ببرم ولی اشتباه محض بود، مادرم با نگاه ها و سؤالهای بی جا او را کلافه می کرد. با کمی تأمل گفتم: «آپارتمان من چگونه؟ من جای دیگری به عقلم نمی رسه.»

«اگر تنها باشم اشکالی ندارد، من به تنهایی عادت کردم.»

تمام راه را ساکت بودیم تا به آپارتمان رسیدیم، باید به استاد خبر می دادم.
 «مریم جان راحت باش و کمی استراحت کن در منزل یک مرد تنها خوردنی پیدا نمی شود، من برای خرید می روم و زود برمی گردم، با اینکه می دانم تنهایی راحت تری.»

سر خیابان رستوران خوبی بود که من بیشتر وقتها آنجا می رفتم، غذای مفصلی سفارش دادم و به آسایشگاه تلفن کردم و موضوع را به استاد گزارش دادم، خیلی ناراحت شد از اینکه دوست چندین ساله خود را از دست داده و ادامه داد: «حالا مریم در این دنیا کسی را ندارد و نمی دانم چه سرنوشتی خواهد داشت.»
 «استاد به همین دلیل از امروز، مریم مسئولیت مستقیم من و شماس و من از پا نمی نشینم تا او را از این وضع نجات دهم.»

گوشی را گذاشتم، غذا را گرفتم و به طرف خانه به راه افتادم.

فرداهای من دیگر به اتمام رسیده بود، امروز مطرح بود. تا شب وقت داشتم تا مریم را به حرف وادارم. او به من اعتماد پیدا کرده بود، خیلی حوصله به خرج داده بودم و سکوت او را شکسته بودم و این خود قدم بزرگی بود. حسی قوی در من وجود داشت که نمی توانستم قبول کنم مریم قاتل باشد و با احساسی که به او پیدا کرده بودم نباید از عشقم حرفی می زدم، به طور حتم واکنش شدیدی نشان می داد. به عنوان یک دوست و با تجربه یک دکتر باید جلو می رفتم. باید اول بخاطر خودش و بعد بخاطر خودم حقیقت را می فهمیدم و او را از آن دیوانه خانه نجات می دادم.

به خانه رسیدم. آپارتمان در سکوت عجیبی فرو رفته بود و او بی صدا روی کاناپه دراز کشیده و چشمان بی فروغش باز بود. مشخص بود تا نفس داشته گریه کرده بود. با صدای من از جا بلند شد و برای آماده کردن غذا به من کمک کرد. اشتهایی به خودت نداشت و با غذایش بازی می کرد.
 «باید بخوری، خیلی ضعیف شدی.»

«دکتر عزیز برای چی بخورم، هر کاری دلیلی دارد حتی خوردن، من لزومی نمی بینم و اشتهایی هم ندارم. عمه جانم پیوندی بود با گذشته من و تمام تلاش خود را بکار برد که مرا زنده نگهدارد ولی دکتر، خودتان می دانید که من زندگی نمی کردم و از حالا به بعد هم دیگر دلیلی برای زنده ماندن ندارم. نمی دانم باور می کنید اگر بگویم بخاطر دل عمه جان بود که به آن زندگی ذلت بار تن داده بودم، هر هفته می آمد و مدتی پیش من می نشست و حرف می زد. می دانستم او هم در زندگی مثل من تنهاست. از پسرش دیگر دلسرد شده بود و من هم که مثلاً دخترش بودم جواب تمام محبتهای او را ندادم. خیلی برایم زحمت کشید و مرا از علی پسرش بیشتر دوست می داشت سکوت کردم که هر کاری دلش می خواهد با من بکند. بخاطر دل او بود که اقرار به قتل نکردم، بخاطر دل او بود که مثل یک عروسک رفتار کردم که او هر کجا که مایل است مرا بگذارد. در زندان یا گوشه دیوانه خانه، ولی حالا آزادم، اگر عمه جان دخالت نکرده بود شاید مرا اعدام کرده بودند و ای کاش چنین می شد، من سزاوار مرگم و حالا آزادم که بمیرم.»

بی اراده گفتم: «بین مریم جان همانطور که گفتم تو جزئی از وجود من هستی و خیلی تلاش کردم تا به اینجا رسیده ام، خواهش می کنم اینطوری به من نگاه نکن. برای خودم دلیل دارم. امکان ندارد تو آدم کشته باشی بیخود این حرف را زن، معلوم نیست آن شب کذایی چه اتفاقی افتاده و تو گناه چه کسی را بگردن گرفته ای و به همین دلیل هم سکوت کرده ای. تو آزادی که برای زندگی خودت تصمیم بگیری و دلت می خواهد بمیری. بقول خودت هر

کاری دلیلی دارد. ده سال سکوت کرده ای و بخاطر عمه خانم زنده بوده ای یک روز دیگر را هم تحمل کن و خواهش می کنم مرا در جریان بگذار باور کن با تمام رنجی که می کشم و با تمام علاقه ای که دارم کنار می کشم ولی دست کم مرا قانع کن.»

از جایش بلند شد و گفت: «می خواهی بدانی؟ شاید فکر خوبی باشد دست کم از دست تو یکی هم نجات پیدا می کنم. دکتر بهروز حقیقت این است که من آدم کشتم با قساوت هرچه تمامتر شوهر عزیزم را کشتم. باز هم باور نمی کنی؟»

تمام بدنش می لرزید، حالت عجیبی داشت. من در جای خود میخکوب شده بودم و نمی خواستم گوش کنم حقیقت بسیار تلخ بود و نمی توانستم باور کنم. نزدیک من آمد و گفت: «بینم دکتر مثل اینکه دیگر نمی خواهی گوش کنی، از من یک بت ساخته بودی بتی معصوم و بی گناه که قربانی شده و از خودت یک قهرمان که آن بت معصوم را نجات داده تا برای خودت رنگش کنی و توی ویتترین بگذاری. خیر من آن بت نیستم. دستانم آلوده به خون دو انسان شرافتمند و معصوم است. پس خوب گوش کن. بگذار تمام ماجرا را از اول برایت بگویم تا بهتر مرا بشناسی و بدانی که به کی دل باخته ای. من از همان اول از نگاه تو فهمیدم. اینجور نگاه ها را می شناسم. از وقتی خود را شناختم همه جور دیگر نگاهم می کردند. پدرم بود که به من هشدار داد و گفت از این نعمتی که خداوند به تو داده درست استفاده کن، دخترم زیبایی تو کم نظیر است و من می ترسم. می گفت زیبایی فوق العاده اغلب انسان را گمراه می کند و بیشتر مواقع زنهای بسیار زیبا بدبخت می شوند. گاه چندین مثال هم برایم می زد و خوشحال بود که خدا را شکر هوش سرشاری هم دارم و باید راه درست را انتخاب کنم. تمام زندگی من خلاصه شده بود در پدرم حسین، او را می پرستیدم و بی محبتی گذشته او را بخشیده بودم. چقدر خوشحالم که پدرم مرا در این وضع ندید، چون ترشش بجا بود و بالاخره همین زیبایی کار دستم داد.

«فرهاد شوهرم را از هشت سالگی می شناختم. تنها دوست خوب پدرم بود و بیشتر مواقع با من بود یعنی وقتی سوئیس می آمد منزل ما زندگی می کرد. شباهت عجیبی به پدرم داشت، پدرم اصفهانی و او شیرازی بود و زمان دانشجویی با هم در فرانسه درس خوانده و هم خانه بودند فکر می کنم زندگی پدرم را بهتر از من بدانید ولی فرهاد را نمی شناسید. خیلی به پدرم علاقه داشت در واقع او بود که با آن زندگی عجیب پدرم او را سر پا نگه داشته بود، تا زمانی که من وارد زندگی آن دو شدم. فرهاد از بچگی مرا دوست داشت و فکر می کردم چون وجود من باعث شده پدرم به زندگی عادی برگردد مرا دوست دارد.

«فرهاد چندین بار در سال به سوئیس می آمد و یکی دو هفته در منزل ما می ماند، در واقع او بود که خط مشی زندگی مرا تعیین می کرد. تمام مدرسه هایم به انتخاب او بود، شنا، سواری و تنیس را از او یاد گرفتم. وقتی به تهران می رفتم من و پدرم کمبود او را احساس می کردیم. یکدفعه که مسافرتش بیشتر طول کشید از پدرم پرسیدم: پس چرا فرهاد نمی آید؟ من باید مدرسه ام را عوض کنم، آن موقع سیزده سال داشتم. پدرم خندید و گفت: مریم جان هنوز دو ماه دیگر وقت داری که متوسطه را شروع کنی، در ضمن من هستم و هر وقت خواستی با هم می رویم. با عجله گفتم: نه باباجون فرهاد بهتر می داند، من کلی با او کار دارم معلم سواری من سخت گیره، تازگی ها پا و کمرم درد می گیره و نمی تونم مثل گذشته سواری کنم. باید با او حرف بزندی، معلم پیانو را هم باید عوض کنم. می خواهم موسیقی اصیل ایرانی تمرین کنم، پدرم خندید و گفت: فکر می کنم چند روز دیگر بیاید، اگر نیامد به او تلفن می کنیم، راضی شدی؟!»

«یادمه پانزده سال داشتم، با پدرم و فرهاد برای تعطیلات به ایتالیا رفته بودیم، نمی دانم چرا یک عکاس امریکایی می خواست از من عکس بگیرد و پدرم عصبانی شد و دوربینش را شکست آن روز فرهاد به نظرم خیلی عصبانی می آمد، شب خیلی با من حرف زد نگاهش آن نگاه همیشگی و معمولی نبود. به من گفت: تو زیباترین دختری هستی که به عمر خود دیده ام باید خیلی مواظب باشی و از حالا در زندگی هدف داشته باشی و گول ظواهر زندگی را نباید بخوری، از آن شب به بعد خوشحال بودم که زیبا هستم و حتی به چشم فرهاد هم زیبا جلوه می کردم، فهمیدم که فرهاد مثل پدرم نیست و هر وقت از من تعریف می کرد کم کم خجالت می کشیدم دیگر او را نمی بوسیدم و هر وقت می آمد با اینکه از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم به روی خود نمی آوردم. روز به روز بزرگتر، عاقلتر و زیباتر می شدم و هر روز بیشتر و بیشتر عاشق فرهاد می شدم، ولی می ترسیدم به پدرم حرفی بزنم. من در مدرسه خیلی محبوب بودم به خصوص برای جنس مخالف، ولی در جشن های مدرسه و مهمانی ها هم سن و سالهای خود را قبول نداشتم، همه آنها را به چشم بچه نگاه می کردم و آنها را با فرهاد مقایسه می کردم. تصمیم خودم را گرفته بودم، باید صبر می کردم تا ببینم فرهاد چه می خواهد. او همیشه راهنمای خوبی برایم بود. پدرم و فرهاد تمام زندگی مرا پر کرده بودند و من یکی دو دوست دختر بیشتر نداشتم. پدرم همیشه می گفت: مریم جان بیشتر با هم سن و سال خودت بیرون برو، تو هر کجا که می خواهی بروی منتظر فرهاد هستی، تمام معاشرت تو خلاصه شده در فرهاد. درست است که من فوق العاده به فرهاد علاقه مند ولی سن تو اقتضا می کند با جوانها بگردی نه با من و فرهاد که فاصله سنی زیادی با تو داریم.

«با عجله گفتم: پدر جان من شما و فرهاد را به یک دنیا دوست هم سن خودم ترجیح می دهم و با شما خوشترم. نگاه مرموزی به من کرد و گفت: ولی باید بدانی که ما همیشه نیستیم و تو تنها می مانی. آن روز حرف او را درست نفهمیدم تا اینکه یک روز که با پدرم تنیس بازی می کردیم و فرهاد برای کاری بیرون رفته بود، حال پدر بهم خورد و او را به بیمارستان رساندم، فرهاد هم خودش را رساند و ساعتی با او در اتاق بیمارستان تنها بود. متأسفانه پدرم در حالی که دست من و فرهاد را در دست داشت زندگی را بدرود گفت. از روز بعد طفلی گمشده بودم و فرهاد ناجی من شد. او بود که مرتب با من حرف می زد و مرگ پدرم را توجیه می کرد. به من گفت که حسین از سالها پیش ناراحتی قلبی داشته و این چند سالی را که من وارد زندگی او شدم، مثل اینکه خدا عمر دوباره به او داده بود، خلاصه تمام مسئولیت ها را به عهده گرفت و وصیت نامه پدرم را به من داد. همه چیز به من واگذار شده بود و فرهاد قیم من بود تا بیست سالگی. بنابر وصیت پدرم او را به اصفهان بردیم و من پیش عمه جان برگشتم فرهاد هم خوشحال بود از اینکه دیگر نمی خواهم به سوئیس برگردم.

مریم سکوت کرد، خسته شده بود، یاد خانم نواب افتادم که چطور نفس نفس می زد و خاطراتش را تعریف می کرد. گفتم: «مریم جان کمی آرام بگیر و بعد ادامه بده.»

بعد از کمی استراحت ادامه داد: «دکتر بهروز جریان ازدواج ما و تصادف هولناک فرهاد را می دانید. دیگر ماندن ما در بیمارستان سوئیس فایده ای نداشت. دکترها می گفتند که فرهاد از نظر جسمی کاملاً سالم شده فقط ضربه مغزی و وضع ظاهری او را زمین گیر کرده. خیلی چاق و صورتش وحشتناک شده بود. دست راستش کمی حرکت داشت و آنها عقیده داشتند، همانطور که تصادف او را فلج کرده، امکان داشت روزی ضربه دیگری او را به حال عادی بازگرداند. من خیلی امیدوار بودم و واقعاً دوستش داشتم، همیشه فرهاد راهنمای من بود و حالا من وظیفه خود می دانستم که به هر ترتیب شده او را وادار به حرکت و امیدوار به زندگی کنم، من دوره کوتاه پرستاری از این نوع

بیماران را دیدم و بعد با هم به ایران بازگشتیم. زندگی من خلاصه شده بود در نگهداری فرهاد. چشمان زیبایش همه جا مرا تعقیب می کرد و با نگاه مهربانش به من می فهماند که قدر زحمات مرا می داند، با تلاش خستگی ناپذیر هر روز او را تحت فیزیوتراپی و ماساژ قرار می دادم و چون در آب سبک تر بود مثل بچه ها لاستیک به او می بستم و ورزشش می دادم، وضع خودم بسیار وخیم بود، به خاطر سنگینی بیش از حد او کمردرد و پادرد شدید گرفته بودم و روز به روز لاغرتر می شدم اتاق کوچک پهلوی اتاق خواب فرهاد را به خود اختصاص داده که با هر تکان و صدای او خود را بالای سرش برسانم. هر روز صبح با صداهای ناهنجاری که از گلوئی فرهاد بیرون می آمد از خواب بیدار می شدم. نظافت کردن فرهاد دو سه ساعتی وقت مرا می گرفت و بعد تهیه صبحانه، غذا و دوا دادن به او، صندلی چرخ دار او را به حیاط می بردم و برایش کتاب می خواندم و او را وادار می کردم با مداد روی کاغذ چیزی بنویسد. دیگر کمتر کسی به دیدن ما می آمد و ما دو نفر در آن خانه زندانی بودیم. دنیای بخصوص خود را داشتیم، هر وقت عمه جان به دیدن ما می آمد التماس می کرد که پرستاری برای فرهاد بیاورد، ولی من راضی نمی شدم و فکر می کردم در این دنیا کاری به جز رسیدن به شوهرم ندارم.

«لابد می دانید که به خواست و خرج من هر چند وقت یک بار دکتری از سوئیس برای بررسی وضع شوهرم به ایران می آمد و چند روزی در هتل بود، هر روز او را معاینه و پیشرفت او را به دقت بررسی می کرد. اوایل حتی اسم او را هم یاد نمی گرفتم، دقت نداشتم که چقدر جوان، برازنده و خوش قیافه است، یک روز بعد از ملاقات شوهرم با هم قهوه خوردیم، گفت اگر اشکال ندارد بیشتر بماند و راجع به وضع موجود بیشتر مرا در جریان بگذارد. «بله دکتر بهروز از همان جا شروع شد. اوایل تمام صحبت ها راجع به فرهاد بود، کم کم بخود آمدم که به مصاحبت او احتیاج دارم. انسان بسیار فهمیده ای بود و خیلی برایم دلسوزی می کرد، همیشه می گفت امکان خوب شدن فرهاد کم است و بعد از هفت یا هشت سال مواظبت و پرستاری یک تنه نباید خودم را از بین ببرم. به من می گفت بزودی از پا می افتم و آنوقت نبودن من برای فرهاد گران تمام خواهد شد. فرهاد شوهرم آرام روی صندلی چرخ دار نشسته بود و با دقت ما دو نفر را نگاه می کرد. تا اینکه یک روز دکتر آلفونس با پرستاری تقریباً جا افتاده به منزل ما آمد و خواهش کرد چند روزی او را آزمایش کنم و با کمک او از فرهاد مواظبت کنم. پرستاری تحصیل کرده به اسم مهری بود. حقوقش بسیار بالا بود. قرار گذاشتیم یک هفته نیمه وقت بیاید و کمک کند. واکنش فرهاد عجیب بود. تمام مدت که مهری حضور داشت صداهای ناهنجاری از گلو خارج می کرد و دلش نمی خواست مهری او را تر و خشک کند، ولی مهری با حوصله بسیار به او می رسید. من هم در اتاق حضور داشتم تا کم کم به مهری عادت کرد.

در سفر بعدی دکتر آلفونس، من جان تازه ای گرفته بودم. فرصت می کردم بیشتر و بهتر بخوابم. گاهی شنا کنم و آفتاب بگیرم و از غذا لذت ببرم. دکتر بسیار خوشحال شده بود و پیشنهاد کرد مهری را تمام وقت استخدام کنم. مهری با خوشحالی استقبال کرد، چون حقوقش دو برابر حقوق بیمارستان بود و دو روز در هفته مرخصی داشت و از تمام مزایای منزل ما استفاده می کرد. نفهمیدم چرا و چه موقع دیدارهای دکتر آلفونس بیشتر و بیشتر شد و توقفش در منزل ما طولانی تر گشت. دوستی عمیقی بین من و دکتر بوجود آمده بود. با هم تنیس و تخته نرد بازی می کردیم و گاهی به شنا می رفتیم. هر وقت او به سوئیس برمی گشت تنهایی عجیبی حس می کردم. مهری را خیلی دوست داشتم ناجی من و فرهاد بود. دو روز در هفته که به مرخصی می رفت با انرژی بیشتر به فرهاد می رسیدم، در

چشمانش برق خوشحالی را می دیدم. مرتب با او حرف می زدم و می گفتم که چقدر دوستش دارم و امیدوارم بزودی خوب شود و زندگی گذشته را دوباره از سر بگیریم. من دلسرد نمی شدم، با اینکه فرهاد کوچکترین تغییری نکرده و روز به روز چاقتر و زشتتر می شد.

«دکتر بهروز عزیز از روزی که فرهاد تصادف کرده بود هفت سال می گذشت و من تازه بیست و شش سال داشتم و از جوانی و زیبایی خود لذتی نبرده بودم. در تمام زندگی گذشته دو مرد را می پرستیدم، پدرم و فرهاد. احساس عجیبی داشتم و مرتب با خود در حال مبارزه بودم، دکتر آلفونس هر ماه می آمد و دیگر از من پول قبول نمی کرد. می گفت سفرهای زیادش به ایران کارش را در بیمارستان سوئیس به مخاطره انداخته. صحبت های ما دیگر خصوصی شده بود و گاهی با هم بیرون می رفتیم به رستوران کوچکی در شمال شهر و از خودش برایم حرف می زد. «در دهکده کوچکی در سوئیس به دنیا آمده بود، پدرش دکتر آن دهکده بود و بعد از آن آلفونس درمانگاه آنجا را اداره می کرد و بعد از فوت مادرش به لوزان رفته و تخصص خود را در رشته مغز و اعصاب گرفته و از همان جا بود که با ما آشنا شد، می گفت مرتب مرا در بیمارستان می دیده و از همان موقع عاشق من بوده و به خواهش خودش رئیس بیمارستان او را به تهران فرستاده، از من می خواست که با او به سوئیس بروم. با حیرت نگاهش می کردم و تمام بدنم داغ می شد.

«لابد فکر می کنید باید کشیده ای به او می زدم و فوری آنجا را ترک می کردم، خیر دکتر بهروز با وقاحت نشستم و به او خیره شدم و به او گفتم: نمی توانم فرهاد را ترک کنم، پیشنهاد کرد که فرهاد را هم به سوئیس ببریم و در بیمارستان مخصوص اینجور بیماران او را نگهداری کنیم، نمی دانم چه احساسی به آلفونس داشتم؟ هرچه بود به او عادت کرده بودم، او دریچه ای با دنیای خارج و جوانی پرشور بود که هر زنی آرزوی مصاحبتش را داشت، دکتري بود خوش قیافه و فهمیده، به من می گفت نباید خود را فدای شوهری کنم که ممکن بود تا ابد در صندلی چرخ دار مثل یک تکه گوشت بماند. نمی دانم می توانی وضع مرا درک کنی؟

«حرفهای او در من اثر می کرد ولی وجدانم رضایت نمی داد. من جوان و زیبا بودم و غریزه جسمانی ام دوباره زنده شده بود. با گریه رستوران را ترک کردم، بدنبال من می دوید و می گفتم که چقدر دوستم دارد و می گفت که محال است از من بگذرد و به همین دیدارها دلش را خوش کرده، همانطور که پدرم گفته بود زیبایی بیش از حد من دکتر آلفونس را مجذوب کرده بود، خیلی مقاومت کردم، چند روزی حاضر نشدم او را ببینم و بیشتر وقت خود را با فرهاد گذراندم. ساعتها در اتاق نشیمن با تلویزیون روشن می نشستیم و به آن خیره می شدیم ولی به طور حتم نه فرهاد چیزی می فهمید نه من.

«دیگر حوصله حرف زدن با شوهرم را نداشتم سعی می کردم او را نگاه نکنم، از چشمانش خجالت می کشیدم. می دانستم که دیگر عاشقش نیستم، حس ترحم بود که هنوز مرا در کنارش نگاه داشته بود. دلم می خواست با کسی درد دل کنم. از صبح که مهری به مرخصی رفته بود، فقط یک بار به او غذا داده بودم و سعی می کردم نگاهم به نگاهش برخورد نکند. ساعت هشت شب بود که صداهای عجیبی مرا به حال خودم بازگرداند. می دانستم که باید عوض کنم و او را در تخت خودش بخوابانم. به اتاق او رفتم و با سختی هرچه تمامتر او را روی تخت خواباندم، بوی بدی از او به مشام می رسید تمام بدنم به لرزه افتاد، باید او را عوض می کردم و شستشو می دادم وقتی لباسش را باز کردم و آن منظره را دیدم حالم بهم خورد. من هزاران بار با آن منظره روبرو شده بودم و با کمال میل او را شسته و عوض کرده بودم، نمی دانم چرا دیگر تحمل نداشتم، گریه می کردم و جیغ می زدم و او را در همان حال رها کرده و

به اتاق خود فرار کردم، هرچه در اتاق شکستنی بود شکستم و تا توانستم جیغ زدم و گریه کردم، خدایا چرا؟ مگر من چه کرده بودم که این سرنوشت را داشته باشم؟ آیا می بایست تا آخر عمر از انسانی که فقط دو چشم داشت و من روزی عاشق او بودم مراقبت کنم؟ یا اینکه به گفته آلفونس خیلی فرنگی فکر کرده، او را به بیمارستان بسپارم و خودم را نجات دهم، ای کاش پدرم وجود داشت و ای کاش فرهاد بود که مرا راهنمایی کند، چقدر دلم برای فرهاد تنگ شده بود، فرهاد من در آن سانحه دلخراش اتومبیل مرده بود، این مرد غریبه در صندلی چرخ دار فقط چشمانش شبیه فرهاد من بود.

«روز بعد که مهری از مرخصی آمد، فرهاد را غرق در کثافت خودش و مرا ژولیده روی زمین اتاق خودم پیدا کرد. مرا بغل کرد و بوسید و گفت: حال مرا می فهمد. با گریه گفتم مهری جان خواهش می کنم دیگر نرو و مرا با او تنها نگذار.

«تمام لباسها و جواهراتم را جلوی پایش ریختم و با گریه گفتم: هرچه دارم مال تو، هرچه بخواهی به تو می دهم، قول بده مرا تنها نگذاری، من از او می ترسم، همه جا چشمانش را در تعقیب خود می بینم. او تو را دوست دارد و به تو عادت کرده، من احتیاج به مسافرت دارم و باید فکر کنم. باور نمی کردم روزی احساسم به فرهاد عوض شود و آنقدر از آن انسان بیگناه متنفر باشم.

«از آن روز به بعد دیگر سراغ فرهاد نمی رفتم، تمام وقتم را به شنا و ورزش و مطالعه می گذراندم و انتظار دکتر آلفونس را می کشیدم. این بار تصمیم خود را گرفته بودم با پررویی تمام برای زندگی با دکتر نقشه می کشیدم، ماندن من در این خانه وحشت صلاح نبود، فکر می کردم از فرهاد جدا می شوم و این خانه را با تمام وسایلیش با مهری عزیز پشت سر می گذارم و خودم با آلفونس زندگی خوشی در سوئیس آغاز می کنم و می دانستم که عمه جان هم رضایت می دهد. تمام این افکار به نظرم موجه می آمد. سعی می کردم حتی از نزدیکی اتاق فرهاد رد نشوم، مبادا صای ناهنجار او را بشنوم. مهری مهربان و ساکت حال مرا می فهمید هر وقت که می خواست راجع به شوهرم حرف بزند با سردی من مواجه می شد، سعی می کرد مشکلات را خودش حل کند، فرهاد فرقی نکرده بود و حتی دیگر از روی تخت هم تکان نمی خورد از شنا و ورزش هم خبری نبود. چون چاقی زیاد از حد او به مهری اجازه نمی داد او را جا به جا کند، همان جا روی تخت او را ماساژ می داد و حمامش می کرد. بیشتر روزها سوار ماشین می شدم و بی هدف در خیابانها رانندگی می کردم و گاهی به عمه جانم سر می زدم، من هرگز دوستی نداشتم.

«عمه جانم از اینکه می دید حالم کمی بهتر شده و سر حال ترم و رنگ و آبی بهم زدم احساس خوشحالی می کرد. فکر می کرد با خود کنار آمده و با زندگی و مشکلم ساخته ام. نمی دانست شیطان در وجودم رخنه کرده و نمی دانست آن مریم زیبا و مهربان به چه مار خوش خط و خالی تبدیل شده، دکتر آلفونس معبودم شده بود و در انتظارش بی تاب بودم و خنده دار اینکه خود را آزاد و راحت می دیدم و رفتن با او را موجه. دکتر آلفونس وارد تهران شد و مرا در فرودگاه منتظر خود دید، با تعجب نگاهم کرد و همه چیز را از چشمانم خواند، از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید، فهمید که تصمیم خود را گرفته ام، در فرهنگ آنها که خودم هم با آن بزرگ شده بودم کاری بسیار عادی و تصمیمی عاقلانه بود، برخلاف همیشه دکتر را به هتل نبردم و به منزل من رفتیم. اتاق مجللی برای آلفونس آماده کرده بودم.

«گفتنی زیاد داشتم، آنقدر از خودمان و آینده مان حرف زدیم که فراموش کردیم که آلفونس برای چه به ایران آمده.

«شب که مهری برای خوردن شام به آشپزخانه آمد تازه فهمیدیم که تنها نیستیم و با واقعیت روبرو شدیم. دکتر شرمنده وسایلش را باز کرد و آماده شد که برای عیادت بیمارش برود، منتظر بود که من هم به دنبال او بروم ولی به مهری اشاره کردم، مهری با نگاه عجیب به من گفت: مریم خانم خواهش می‌کنم این بار شما با دکتر بروید آقا تازگی‌ها خیلی عوض شده، مدتهاست که گاهی مثل بچه‌ها اشک می‌ریزد، صدایش فرق کرده و دیگر صداهای ناهنجار از گلویش خارج نمی‌شود، گاهی فقط آه می‌کشد، فکر می‌کنم از ندیدن شما رنج می‌برد، تو را به خدا یک بار هم که شده به دیدنش بروید، گناه دارد.»

«پاهایم به جلو نمی‌رفتند، می‌ترسیدم، بیشتر از خودم خجالت می‌کشیدم. آلفونس گناهی نداشت این من بودم که تصمیم گرفته و این همه مدت شوهرم را ندیده گرفته بودم و همه چیز را بدست مهری سپرده و ماه‌ها می‌شد که حتی نزدیک اتاقش هم نشده بودم.»

باید می‌رفتم، به خود گفتم ترس ندارد، او که چیزی نمی‌فهمد، برای آخرین بار باید او را می‌دیدم. دست آلفونس را گرفتم و با هم به طرف اتاقش رفتم. لباس تابستانی ساده و سفیدی پوشیده بودم، می‌دانستم آفتاب و شنا و ورزش و استراحت زیبایییم را دو صد چندان کرده، دیگر لاغر و زرد و ضعیف نبودم، چشمانم تیره و تار و نگران نبود و درخشندگی خاصی داشت.

«دکتر آهسته در را باز کرد و من پشت سر او پناه گرفته بودم. داخل شدیم، حالت دختر بچه‌ای را گرفته بودم که هر لحظه فکر می‌کرد هیولایی به او حمله خواهد کرد. چشمانم به تاریکی اتاق عادت کرد، چراغ کم نوری بالای سر او روشن بود، از دیدن فرهاد خشکم زد، پیرمردی سفید مو با ریش سفید و گوشتهای آویزان و چهره‌ای چروک خورده و دلهره آور. خدای من نفسم بند آمد، فریاد خفیفی کشیدم و فرهاد ناگهان چشمانش را باز کرد. نگاهی به من کرد که تا مغز استخوانم تیر کشید، احساس خفگی کردم، هوا، هوا، به هوا احتیاج داشتم، سرم گیج رفت، دکتر که متوجه حال من شده بود بی‌اختیار مرا بغل کرد و در آغوش او از حال رفتم، نمی‌دانم چه عاملی باعث این حال در من شد، فکر می‌کنم بیش از همه ناراحتی وجدان و شاید هم مقایسه این هیولا با فرهاد خوش قیافه و آقا و خوش هیکل سابق بود، شوهر عزیزم که زمانی نفسم بود، از بچگی عادت کرده بودم همه جا او را ببینم و با خیال او زندگی کنم.»

در اینجا مریم به فکر فرو رفت، رنگ بر چهره نداشت، خیلی نگران بودم، این چند روزه فشار زیادی را متحمل شده بود، به یک باره زندگی آرام و یکنواخت او را دستخوش تلاطم و هیجان کرده بودم. از کنجکاوای در زندگی این زن و دخالت بی‌مورد خودم خجالت می‌کشیدم، حق نداشتم به خاطر عشق کورکورانه به او پرونده بسته را باز و آرامگاهی را که این زن برای خود ساخته بود ویران کنم، غافل از اینکه دانستن حقیقت، ممکن بود به قیمت زیادی تمام شود. به آرامی از جای خود برخاستم، به آشپزخانه رفتم، لیوانی قهوه با شکر زیاد درست کردم و با یک قرص آرام بخش به کنارش آمدم و آهسته گفتم: «مریم جان این قهوه را بخور و کمی استراحت کن و بعد به آسایشگاه برمی‌گردیم. وقت بسیار است، بعد صحبت خواهیم کرد.»

نگاهی خسته به من کرد و گفت: «دکتر عزیز شما هم از شنیدن حقیقت ترسیده‌اید، به همین دلیل من همیشه سکوت کرده بودم، حقیقت واقعاً تلخ است. به خصوص اینکه از یک انسان فرشته‌سازند و بعد توقع داشته باشند همیشه همانطور بماند، بله دکتر واقعاً خسته هستم و ترجیح می‌دهم به آرامگاهم برگردم.»

هوا تاریک شده بود و در نم نم باران بهاری به طرف آسایشگاه حرکت کردیم. بیشتر طول راه اشک می ریخت و ساکت بود. گاهی چرت می زد، با قرصی که به او دادم بهتر دیدم آرامش او را بهم نزنم. ساعت ده شب به آسایشگاه رسیدیم، مطمئن بودم محمود آقا رفته، بنابراین مریم را پیاده کردم و آهسته او را به اتاقش بردم، دیگر رمقی نداشت، بانو با مهربانی او را تحویل گرفت.

مریم به طرف من برگشت و گفت: «متشکرم دکتر بهروز فکر می کنم حالم بهتر شده، ده سال سکوت روی قلبم سنگینی می کرد.»

با لبخند گرمی به بانو گفت: «در ضمن بانو جان باید اسمی هم برایم در نظر بگیرید، دیگر گل سنگ به دردم نمی خورد.»

آنها را ترک کردم و به اتاقم رفتم و بدون فکر خوابم برد.

صبح زود، پس از تعویض لباسی که همیشه در آسایشگاه داشتم به طرف اتاق مریم به راه افتادم، برخلاف همیشه در را نیمه باز دیدم. چند ضربه به در زدم و به داخل رفتم، همه چیز مرتب بود، ولی از مریم خبری نبود. گیج شده بودم، عرق سردی سراپای وجودم را فراگرفت، قدرت حرکت نداشتم. هزاران فکر مثل فیلم سینمایی از سرم گذشت، او رفته بود؟ مریم بود؟ فرار کرده بود؟ یا خدایی نکرده مرده بود؟

فریاد زدم: «بانو خانم! مریم؟ بانو خانم کجایی؟»

صدای پایی توجه مرا جلب کرد، پرفسور سرش را به داخل اتاق آورد و گفت: «دکتر شما چیزی گفتید؟»

«سلام استاد، بله، مریم خانم چی شده؟ کجا رفته؟»

رنگ و روی مرا که دید، خنده ای کرد و گفت: «دکتر بهروز احساس مسئولیت شما حرف ندارد، من و مریم در باغ قدم می زدیم و او مشتاقانه منتظر دیدن شماست، شما ناخواسته به مریم عمر دوباره داده اید، حالا معلوم نیست سرنوشت او پس از فوت خانم نواب چه خواهد شد. پس از دیدن مریم به دفتر من بیایید تا فکری اساسی در این مورد بکنیم. اینجا محیط کوچکی است با اینکه تقریباً همه دیوانه هستند ولی خبرها خیلی زود درز پیدا می کند.»

با عجله به طرف باغ دویدم، از دور مریم را دیدم که روی صندلی روبروی باغ گل رز نشسته و بسیار آراسته و زیبا بود، هر وقت او را می دیدم دست و پای خود را گم می کردم، مثل پسر بچه ها، خجالت می کشیدم. نمی دانم چرا این زن چنین احساسی را در من به وجود می آورد.

«سلام مریم جان، خدا را شکر که شما را سلامت و سرحال می بینم.»

«دکتر چی فکر کردید؟... که ممکن است دیشب روحم پرواز کند؟ نه دکتر جان خودت شروع کردی و باید تا آخر با من باشی، خوب کجا بودیم، در خانه مجلل خودم، جوان، زیبا و عاشق. دیگر حتی فکر شوهر بدبختم را هم نمی کردم، با آلفونس خوش بودم، هر روز با هم به گردش می رفتیم و نقشه می کشیدیم. آلفونس بیچاره عاشق بود و خیلی منطقی فکر می کرد. اصرار داشت فرهاد را با خودمان به سوئیس ببریم و در یک بیمارستان خصوصی بستری کنیم. از نظر پزشکی هم گاهی مشکوک می شد، چون هر روز فرهاد را زیر نظر داشت و احساس می کرد فرهاد تغییر کرده. هر بار از پیش او می آمد اعصابش تحت فشار بود. یک بار به من گفت متوجه شده که تازگیها وقتی با مهری حرف می زند او متوجه می شود و احساس می کنم دیگر از من خوشش نمی آید. می گفت اگر بخاطر من نبود دیگر تحمل دیدن او را نداشت. هر دوی ما غرق در فکر می شدیم و در دل احساس بدی داشتیم.»

«آلفونس بیچاره هر روز به من می گفت منتظر چه هستی؟ زودتر تصمیم بگیرم و ایران را ترک کنیم و او را به آسایشگاهی بسپاریم و زندگی مشترک خود را شروع کنیم تا او هم مجبور نباشد هر روز فرهاد را ملاقات کند. من نمی توانستم تصمیم بگیرم. بردن فرهاد به سوئیس را عاقلانه نمی دیدم. دلم می خواست در همین خانه و پیش مهری بماند و محیط او عوض نشود. باورم نمی شد حال او خوب شود، چطور ممکن بود پس از این همه سال که کوچکترین واکنشی نداشته و علم پزشکی هم نتوانسته بود کاری برایش انجام دهد، حالش بهتر شود. نمی دانم شاید آلفونس احساس کرده بود و تغییری دیده بود، به من چیزی نمی گفت. می ترسید تصمیم من در مورد خودش عوض شود؟»

«من فکر می کردم آلفونس را دوست دارم و تنها راه نجات خود را رفتن با او و پشت پا زدن به زندگی گذشته خود می دیدم. دلم می خواست آن روز کذایی در نپال را از صفحه زندگیم پاک می کردم. دلم می خواست هرگز با فرهاد آشنا نشده بودم، ای کاش پدرم نمرده بود، کاش پدرم و مادرم با هم آشنا نشده بودند. دلم می خواست اصلاً زاده نشده بودم و کاشکی می شد همه چیز را خط زد و از نو نوشت. متأسفانه آن فاجعه اتفاق افتاد و من هم بهای سنگینی پرداخت کردم، با سکوت خود تمام بار گناه را به گردن گرفتم. خودم را قاتل شوهرم و آلفونس می دانم.»

در اینجا سکوت کرد و از جایش بلند شد و بطرفی راه افتاد. به دنبالش رفتم و منتظر شنیدن بقیه ماجرا نفس در سینه حبس کرده بودم!

با صدای خفه ای ادامه داد: «دکتر بهروز کافی نیست؟ همه چیز را شنیدی، دیگر دنبال چه هستی؟ راحتم بگذار. بالاخره اعتراف کردم. من فرهاد شوهرم و آلفونس دکتر جوانی که گناهی جز عشق شدید به من نداشت را کشتم، چه فرق می کند که آیا خودم ماشه را کشیده باشم یا نه در حقیقت من باعث مرگ آن دو نفر بودم.»

«آن شب من و آلفونس به خانه آمدیم و برای اولین بار بی خیال و خوشحال به اتاق او رفتم. دیگر تصمیم خود را گرفته بودم. فرهاد را در همان خانه بجا می گذاشتم و تمام وسائل راحتی را برایش فراهم و مهری را هم با حقوق بیشتر و امکانات بهتر همانجا نگه می داشتم تا از او نگهداری کند.»

«تقاضای طلاق می کردم و چون چندین سال بود که شوهرم مریض و زمین گیر بود، به طور حتم با تقاضای طلاق من موافقت می شد. من و آلفونس به سوئیس رفته ازدواج می کردیم و گاهی سری به ایران می زدیم و از فرهاد دیدن می کردیم. فرهاد اگر می فهمید برای من خوشحال می شد و آرزوی خوشبختی می کرد. او مرد بزرگووار و فهمیده ای بود، همیشه قبل از خودش مرا در نظر می گرفت، مگر نه اینکه پدرم مرا به او سپرده بود. به طور حتم این زندگی مشکل را برای من نمی خواست و به من این حق را می داد به دنبال زندگی خود بروم. بله دکتر بهروز این حرفها هر روز در مغز و فکر من تکرار می شد. گفتم آن شب کذایی در اتاق آلفونس ماندم. خیلی مبارزه کرده بودم ولی هم جوان بودیم و هم نیازمند.»

«نیمه شب از صدایی گنگ از خواب بیدار شدم، آلفونس در کنارم آرام خوابیده بود، دوباره به خواب رفتم. ناگهان با صدای تیری از خواب پریدم، نمی توانستم تشخیص بدهم چه اتفاقی افتاده، نور ضعیفی از راهرو به اتاق می تابید. تا آنجا که یادم می آید در اتاق بسته بود، ماده لیزی را روی دست و صورت خود احساس کردم. آلفونس را صدا کردم، صدای خرخری از او شنیدم، بطرف او نگاه کردم و او را غرق در خون دیدم، هنوز تشخیص نمی دادم که چه اتفاقی افتاده که ناگهان چشمم به فرهاد افتاد که سینه خیز بطرف تخت ما می آمد و اسلحه ای را بطرف آلفونس نشانه گرفته بود. نمی دانم چه نیرویی در خود یافتم که خود را بطرف او پرتاب کردم تا اسلحه را از دستش بگیرم آنقدر

زورش زیاد بود که باورم نمی شد. قدرت فکر کردن نداشتم، تنها فکرم این بود که اسلحه را از دستش بگیرم که ناگهان تیری شلیک شد. اسلحه را از دست فرهاد گرفتم نمی دانم چه شده بود. فکر می کردم خودم تیر خورده ام فرهاد بی صدا روی من افتاده بود. اسلحه را محکم گرفته بودم، با سختی فرهاد را کنار زدم، در همین موقع فریادی شنیدم، مهری میان در ایستاده بود و ما را نگاه می کرد در نگاهش وحشت و تنفر موج می زد.

در اینجا مریم آشکارا می لرزید و گریه می کرد. دیگر قدرت نداشت ادامه بدهد. سعی کردم آرامش کنم، می توانستم تصور کنم که او در آن شب چه کشیده بود. به آرامی گفتم: «مریم جان، دیگه حرف نزن. خواهش می کنم به خودت فشار نیاور من اشتباه کردم، ای کاش هرگز به این بیمارستان نیامده بودم. فکر می کنم تو به آن وضع عادت کرده بودی و با آن زندگی کنار آمده بودی. با کنجکاوای بیش از حد خودم و علاقه ای که به تو پیدا کردم، نه تنها کمکی به تو نکردم بلکه آرامش تو را نیز بهم زدم. تو را بخدا آرام بگیر. لازم نیست دیگر چیزی بگویی بقیه را خودم می توانم حدس بزنم که به تو چه گذشته.» دستش را گرفتم. از روی صندلی بلندش کردم و بطرف اتاقش رفتم، خودم آمپول مسکنی به او تزریق کردم و کنارش نشستم تا کم کم گریه و لرزش شدیدش آرام گرفت.

«بخواب مریم جان، فردا پیش تو خواهیم آمد، نه برای شنیدن بقیه ماجرا، فقط برای دیدن تو و نجات تو.»

یکراست بطرف ماشینم رفتم، باید از آن محیط دور می شدم. او را بیش از حد دوست داشتم و برای نجاتش باید فکری می کردم. نمی دانم اگر هر کس دیگری در آن شرایط قرار می گرفت چه می کرد؟ با آن اعترافات که صادقانه بازگو کرده بود از او متنفر نشده بودم هنوز نمی دانستم که لحظه آخر چه اتفاقی افتاده ولی حدس می زدم که از مهری گرفته تا عمه خانم و حتی دادگاه باور داشتند که مریم شوهرش مهندس فرهاد را کشته است. خود مریم هم سالها با همین فکر زندگی کرده و یک بار به من گفت که چه فرق می کند چه کسی ماشه را کشیده باشد. در حقیقت او باعث مرگ شوهرش و آن دکتر سوئسی شده بود.

خیلی خسته بودم بهتر بود به خانه بروم و بخوابم تا فردا صبح بتوانم تصمیم درستی بگیرم.

صبح با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم. بانو خانم گفت: «مریم حالش خوب نیست و تب شدیدی کرده و در ضمن پرفسور منتظر من است.»

ساعت را نگاه کردم خدای من ساعت ده صبح بود و من هنوز در رختخواب بودم. با عجله نظافت کرده و عازم بیمارستان شدم و یکراست به اتاق شماره دوازده رفتم. بانو کنار تختش نشسته بود. مریم برافروخته و ملتهب بود. چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد. با صدای ضعیفی گفت: «دکتر بهروز فکر می کردم دیگر نمی آید. شما هم از من متنفر شده اید و مرا تنها گذاشته اید.»

«باور کنید نمی خواستم فرهاد را بکشم. از او می ترسیدم، فقط می خواستم اسلحه را از دستش بگیرم که دوباره آن بیچاره را نزند، غافل از اینکه او چند لحظه بعد از شلیک اولین گلوله مرده بود. فرهاد خیلی سنگین بود و زورش زیاد، من قدرت تکان خوردن نداشتم، من ماشه را نکشیدم، خودش این کار را کرد و هرگز نخواهم فهمید که هدفش کشتن من بود یا خودش. در هر صورت وقتی مهری وارد اتاق شد و چراغ را روشن کرد اسلحه در دست من بود و فرهاد تقریباً روی من قرار داشت. مهری فوری پلیس را خبر کرد و مرا که از وحشت دیوانه شده بودم در ملافه ای پیچید. خودتان حدس بزنید وقتی پلیس وارد اتاق شد با چه منظره ای روبرو شد. دکتر آلفونس روی تخت با مغز متلاشی و غرق در خون و فرهاد روی زمین و تیری در قلبش و هر دو مرده بودند. عمه جان بعد از پلیس رسید. من که ضربه سختی خورده بودم حرکتی نمی کردم و حرفی نمی زدم حتی گریه هم نمی کردم. دکتری آمد و

آپولی تزریق کرد و دیگر چیزی نفهمیدم. مدتی در اتاقی محبوس بودم و عمه جان هر روز به دیدنم می آمد. او با قدرت تصمیم گیری می کرد. می گفت وکیل زبردستی گرفته تا ثابت کند من دیوانه هستم و باید به آسایشگاه روانی که دوستش رئیس آنجاست بروم. روز دادگاه گفت: آفرین دخترم بهترین روبه را در پیش گرفته ای، بهتر است حرفی نزن، همه چیز درست خواهد شد. ولی وقتی می دید که با او هم حرف نمی زنی عصبانی می شد و فریاد می زد که دست کم به من بگو چه اتفاقی افتاده؟ وقتی سکوت مرا می دید از اتاق خارج می شد. من تصمیم خود را گرفته بودم. دیگر نمی خواستم زنده بمانم فقط منتظر فرصت بودم. ولی متأسفانه فرصتی به من نمی دادند و روز و شب مواظب من بودند و مأموری تمام حرکات و رفتار مرا زیر نظر داشت. زمان و مکان را فراموش کرده روز و شب را گم کرده بودم. فکر می کنم دو سالی در زندان بودم. عاقبت با زحمت فراوان و خرج زیاد عمه جان، با دو مأمور به این تیمارستان آمدم. می دانستم که پرفسور از دوستان عمه جان است ولی چه فرق می کرد؟ دادگاه رأی بر دیوانگی من داد. البته با کمک دوستان متعدد و وکلای حرفه ای عمه جان. چندین بار قصد جانم را کردم ولی متأسفانه سگهای نگهبان تیمارستان نجاتم دادند. دیگر از این کار هم خسته شدم و تن به این زندگی دادم. بخاطر عمه جان زنده ماندم. حالا احساس می کنم که دیگر آزاد شده ام.»

چشمانش را بست، چه زیبا بود و چه وقاری داشت چقدر دوستش داشتم و از هیچ کاری برای نجات او کوتاهی نمی کردی. زندگی بدون این زن برایم مفهوم نداشت. باید به او زندگی دوباره می دادم، باید برای زنده ماندن به او امید می دادم و شور زندگی را در او به وجود می آوردم.

بانو خانم آرام اشک می ریخت و دست او را نوازش می کرد. دستورات لازم را به بانو دادم و راهی اتاق پرفسور شدم. منتظر من بود و گفت: «خوب دکتر بهروز حالا باید چه کرد؟ هیچ فکر کرده ای که چه بازی خطرناکی را شروع کرده ای؟ چطور باید تماش کنی؟ او دیگر هیچ کسی را در این دنیا ندارد و به طور حتم منتظر فرصت خواهد بود که دوباره اقدام به خودکشی کند. آیا می توانی تمام شبانه روز از او مواظبت کنی و شغل و حرفه ای که آنقدر برایش زحمت کشیده ای را فراموش کنی؟ چه آینده ای را برایش تضمین می کنی؟»

«استاد، یکی یکی. مرا بیش از این گیج نکنید باید فکر کنم و قدم به قدم جلو بروم. می دانم که شما هم به مریم علاقه دارید و کم و بیش از ماجرای او باخبرید. فقط نمی دانید که آن شب چه اتفاقی افتاده. مریم خودش را مقصر می داند که البته مقصر هم هست، ولی در آن شرایط نمی شد پیش بینی کرد که مهندس فرهاد پس از سالها زندگی گیاهی عقل و هوش خود را بدست بیاورد و چنین فاجعه ای اتفاق بیافتد. استاد عزیز مهندس فرهاد احتمالاً خودش به زندگی خود خاتمه داده و نمی خواسته مریم را از بین ببرد. البته ما هیچ وقت نخواهیم فهمید که فرهاد در آن زمان چه فکر می کرده و چه مدت نقشه می کشیده و چطور خود را به اتاق دکتر سوئسی رسانده و با آن منظره روبرو شده و اصولاً چگونه اسلحه را بدست آورده، آیا مهری اسلحه را در اختیار او قرار داده؟ همه اینها برای ما نامعلوم خواهد ماند. البته مهری در دادگاه گفته که اسلحه در اتاق کوچک پهلوی اتاق مهندس در کشوی بالای سر تخت او بوده. وقتی از مریم پرسیدم گفت که اسلحه متعلق به مهندس فرهاد بوده و زمانی که مریم در آن اتاق می خوابیده چون در آن خانه تنها زندگی می کردند همیشه اسلحه را در کشوی بالای سرش می گذاشته تا برای مواقع اضطراری در دسترس باشد. در هر صورت استاد عزیز، من برای مریم فکری کرده ام که با کمک شما امکان پذیر است و موافقت مریم.

«من آمادگی همه نوع از خودگذشتگی و فداکاری را دارم و بخاطر مریم حاضرم از همه چیز حتی حرفه خود نیز بگذرم.»

«فکر می‌کنم اول باید زیر زبون محمود آقا دربان بیمارستان را کشید، او از همه چیز و همه کس خبر دارد و از روز اول در این بیمارستان خدمت کرده و به نظرم او گل سنگ را دوست دارد و به سرنوشت او علاقه مند باشد. با اجازه شما من برای مریم تصمیم گرفته‌ام و فکر می‌کنم اگر مریم موافق باشد عملی شود.»

پرفسور نگاه مشکوکی به من کرد و گفت: «دکتر بهروز عزیز انشاءالله که موفق باشی، چون من هم دیگر خسته شده‌ام و ممکن است بزودی بازنشسته شوم و بدون وجود خانم نواب و رفتن من، مریم هیچ کس را ندارد. تنها خواهش من این است که تمام جوانب کار را در نظر بگیرید. من حرف دیگری ندارم. چون می‌دانم که تو دکتر شریف و قابل اعتمادی هستی.»

دستم را بطرف استاد بردم و گفتم: «پرفسور ارشاد عزیز من افتخار می‌کنم که این مدت در خدمت شما بودم و توانستم اعتماد شما را جلب کنم. مطمئن باشید بدون مشورت و اجازه شما کاری نخواهم کرد که به ضرر مریم و آبروی شما و بعد حرفه مقدس خودم تمام شود.»

از اتاق او خارج شدم و دوباره به مریم سر زدم، آرام خوابیده بود و هنوز تب داشت. او را به دست توانای بانو سپردم و گفتم لحظه ای او را تنها نگذار. بانو نگاهی از روی قدردانی به من انداخت و گفت: «دکتر مطمئن باشید، مریم روزهای سخت تر از این را پشت سر گذاشته. خدا را شکر که به شما اعتماد دارد. هر وقت از خواب بیدار می‌شود سراغ شما را می‌گیرد.»

«می‌دانم بانو جان سعی کن او بیشتر بخوابد تا من ترتیب کارها را بدهم. با کمک تو می‌خواهم او را از این زندگی نکبت بار نجات دهم. به من قول بده با من همکاری کنی.»

بانو گفت: «قول می‌دهم دکتر هر کاری که به صلاح او باشد انجام دهم، شما بهتر از من می‌دانید که چقدر او را دوست دارم. شما هم قول بدهید در فرصت مناسب مرا در جریان زندگی او بگذارید می‌دانم که با شما درد و دل کرده و خالی شده و مثل اینکه دیگر کاری در این دنیا ندارد.»

«بانو خانم شما باید همه چیز را بدانید چون اگر شما و زحمتهای شما نبود ممکن بود مریم وجود نداشته باشد. اجازه بدهید سر فرصت همه چیز را خواهم گفت.»

خداحافظی کردم، باید محمود آقا را پیدا می‌کردم. در گوشه ای از باغ او را در حال گفتگو با باغبان بیمارستان دیدم. به او اشاره کردم، فوری خودش را به کنار من رساند.

«سلام عرض می‌کنم جناب دکتر چه خدمتی از من ساخته است؟»

«سلام محمود آقا خسته نباشی، کار مهمی دارم. کسی را جای خودت بگذار و فوری به دفتر من بیا.»

نگاه عجیبی به من کرد و گفت: «به روی چشم دکتر.»

به دفترم رفتم. خیلی خسته بودم و نمی‌دانم چه مدت بود که چیزی نخورده بودم. زنگ زد و چای و بیسکویت خواستم. و به فکر فرو رفتم.

صحبت با محمود آقا ممکن بود خیلی چیزها را روشن کند.

صدای ضربه ای به در مرا از عالم خود بیرون آورد.

«بفرمایید.»

«دکتر جان بنده در اختیار شما هستم.»

«محمود آقا بفرما بنشین، کار خصوصی با شما داشتم.» و یگراست رفته سر اصل موضوع.

«می خواهم بدانم راست و پوست کنده در مورد گل سنگ چه می دانی؟ من به زندگی او علاقه مند هستم و می بینی که تغییراتی هم در وضع او بوجود آمده. در حال حاضر هم بسیار مریض است و خیلی هم ناامید همه باید کمکش کنیم و او را نجات بدهیم. خودت می دانی که خانم نواب فوت کردند و مریم کسی را در این دنیا ندارد.»

«خدا رحمت کند خانم خوبی بود. خیلی به من کمک می کرد، آخرین بار که اینجا آمد، نمی توانست درست راه برود و خودم او را به اتاق گل سنگ خانم بردم. راستش آقای دکتر من چیز زیادی در مورد ایشان نمی دانم. فکر می کنم ده سال پیش گل سنگ را با دو مأمور و یک خانم به اینجا آوردند و تحویل رئیس دادند. چند روزی آن خانم که معلوم بود مأمور است اینجا ماند و بعد رفت. بعد هر چند وقت یک بار مأموری می آمد و پرس و جو می کرد و پیش رئیس بیمارستان می رفتند. درست یادم نیست بعد از چند ماه آن دو مأمور کم کم با من دوست شدند و گاهی برای صرف چای به اتاق من می آمدند سر صحبت باز شد، به من گفتند که زنی را که به اینجا آوردیم دو نفر را کشته و خیلی خطرناک است. می گفتند خیلی زیباست و از هزار فامیل است. راستش آقا وقتی اتفاقی یک روز او را دیدم پشتم لرزید. حیف از چنین خانمی که سر و کارش به این بیمارستان بیفتد. آنها گفتند شوهرش و فاسقش را کشته، من که باورم نمی شد.»

«ولی خوب دیوانه که دست خودش نیست و هزار کار ممکن است از او بریاید. خیلی کنجکاو بودم و سر از چیزی در نمی آوردم. همه ما کارکنان اینجا پشت سرش حرف می زدیم فقط بانو خانم بود که به او رسیدگی می کرد و می دانم که چند بار خودکشی کرده و نجاتش دادند. بعد از مدتی دیگر از حرف زدن هم خسته شدیم و او هم شد گل سنگ و ما به بودن او در اینجا عادت کردیم. آن دو مأمور گاهی می آمدند و از من پرس و جو می کردند، بالاخره روزی به من شماره تلفنی دادند و گفتند از آن به بعد مأمورشان باشم و آمد و رفت و ملاقات های گل سنگ را گزارش کنم. قول پولی را هم به من دادند. آقا من شرمند هستم احتیاج داشتم، تازه گزارش هم نداشتم. هر هفته فقط خانم نواب می آمد و اتفاقی نمی افتاد. آنها می خواستند بدانند که گل سنگ در بیمارستان هست یا نه؟ هر چند وقت یک بار که تهران می رفتم گاهی به منزل یکی از آن دو مأمور می رفتم و پول ناچیزی می گرفتم. تا اینکه یک روز همان مأمور به اینجا آمد و گفت دیگر به وجود من احتیاج نیست و پرونده گل سنگ بسته شده و او باید تا آخر عمر اینجا بماند. دیگر به گزارش من احتیاج نبود و حقوقی هم در کار نبود. آقای دکتر نفس راحتی کشیدم چون کم کم از کار خودم خجالت می کشیدم، بخصوص اینکه خانم نواب بی اندازه به من لطف داشتند و گاهی بیش از حقوقم به من انعام می دادند، تازه گاهی که بانو گل سنگ را به باغ بیمارستان می آورد از اینکه می دیدم آنقدر ضعیف و شکسته شده دلم به درد می آمد.»

«آقای دکتر سرتان را درد آوردم. خدا عمرتان بدهد هر کاری می توانید برایش انجام بدهید. ما همگی او را دوست داریم و می دانم که او بالاخره حرف زده. من از روز اول می دانستم که دیوانه نیست. راستش بهتر است شما بدانید یک سال پیش سراغ آن مأمور در تهران رفتم، به من گفت خیلی ها پشت پرده برای گل سنگ تلاش کردند و مثل اینکه دیگر پرونده ای هم وجود نداشته باشد. از نظر قانونی گل سنگ خانم فراموش شده.»

از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم. چقدر از محمود آقا ترسیده بودم، خدا را شکر. یک قدم دیگر نزدیک شده بودم پس مانعی وجود نداشت. فقط خود مریم را باید راضی می کردم. باید صبر کنم حال او خوب شود. دیگر نباید سؤال می کردم.

اگر خودش دلش می خواست می توانست حرف بزند من همیشه گوش شنوا داشتم. آنقدر در خود فرو رفته بودم که وجود محمود آقا را فراموش کردم. او ساکت روی صندلی نشسته بود و نفس نمی کشید، مثل اینکه از من ترسیده بود.

به طرفش رفتم و گفتم: «متشکرم که مرا روشن کردی تو هم از امروز وارد گروه ما شدی، پرفسور ارشاد، بانو خانم، محمود آقا و من نوکر همه شماها.» می خندیدم و محمود آقا سر در نمی آورد.

«محمود جان بفرما سر کارت تو را در جریان تمام کارها خواهم گذاشت، سلامت.»

از جایش بلند شد و گفت: «آقای دکتر به رئیس بیمارستان که نمی گوئید من چند وقتی دو دوزه بازی کردم؟ شرمنده هستم.»

«برو جانم برو، گذشته ها گذشته باید به فکر آینده باشیم.»

کمی استراحت کردم و به فکر فرو رفتم، نمی دانستم چطور باید با مریم رفتار کنم، او زن فهمیده ای بود و باید با صداقت احساساتم را به او نشان می دادم و رو راست پیشنهادم را مطرح می کردم، او به من اعتماد داشت. کم کم یاد می گرفت به من متکی باشد.

پیروزمندانه به طرف اتاقش رفتم، آهسته در زدم و داخل شدم، مریم من روی مبل نشسته بود و بانو خانم تختش را مرتب می کرد.

با خنده گفتم: «سلام مریم جان، سلام بانو خانم خسته نباشی، شما می توانید برای استراحت بروید من خودم پست شما را تحویل می گیرم.»

بانو با تمام خستگی خنده ای تحویلیم داد و گفت: «بسیار خوب آقای دکتر بهروز در ضمن تب مریم هم پایین آمده و حالش بهتر شده، من در بیمارستان در اتاق خودم هستم، اگر لازم بود صدایم کنید.» و از اتاق خارج شد.

صندلی را کنار مبل او کشیدم و دستش را گرفتم و گفتم: «خدا را شکر که تب نداری، مریم جان می خواهم مطلب مهمی را با تو در میان بگذارم، از امروز خود را بیشتر مسئول زندگی تو می دانم، من با پشت کار و شور و شوق فراوان و بدون خستگی خود را وارد زندگی تو کردم اول به عنوان یک دکتر وظیفه شناس و بعد هم به دلیل علاقه شدید به تو که لابد تا به حال متوجه آن شدی.»

دستش را کشیدم و حرفم را قطع کرد و گفت: «تو را به خدا دکتر بهروز شروع نکنید، من نمی دانم باید از شما ممنون باشم که زندگی نکبت بار مرا نجات دادید و به دنیای خودتان راه دادید یا اینکه عصبانی، که با لجبختی و یکدندگی، اول عمه جان و بعد مرا تسلیم خواسته های خود کرده اید.»

با آرامش گفتم: «مریم جان خواهش می کنم حرف مرا قطع نکن، تمام اعترافات مرا بشنو و حرف نزن، کم کم فکر می کنم چطور توانستی این همه مدت سکوت کنی؟»

لبخندی زد و گفت: «بسیار خوب ولی اگر اصرار کنی که حرف بزنم دیگر جوابت را نخواهم داد.»

«مریم جان خیلی وقت است که مرا می شناسی و می دانی که حوصله فراوانی دارم، با پرفسور ارشاد صحبت کردم و تمام جوانب را در نظر گرفتم، از نظر قانونی دیگر پرونده ای نداری و دیگر کسی به دنبال تو نیست خودت خوب می

دانی که نمی خواستی به همسرت لطمه ای بزنی با اینکه از او متنفر شده بودی. ولی در آن شرایط و به قول خودت شور جوانی و تنهایی و نداشتن پدر یا مادری دلسوز و آشنایی با دکتر سوئسی آن وضع را به وجود آورد، تو تاوان اشتباه و خطای خود را داده ای، اینجا از زندان بدتر است و تو زندان دیگری هم برای خود ساخته ای، به پیشنهاد من فکر کن، تو باید فقط به فکر خودت باشی و به زندگی امیدوار. اگر من لیاقت آن را داشته باشم می خواهم در کنار من زندگی جدید را شروع کنی.»

با چشمان از حلقه درآمده نگاهم می کرد، مثل اینکه باور نداشت آنچه را می شنید، چقدر دوستش داشتم و چقدر می ترسیدم چیزی به جز خواسته خودم از زبانش بشنوم.

«تو را به خدا اینطور نگاهم نکن، من حرف نامعقولی نمی زنم. به اندازه هر دویمان دوستت دارم و زندگی راحتی برایت فراهم خواهم کرد و تو را خوشبخت خواهم کرد، تو هم باید یاد بگیری مرا دوست داشته باشی. خوب مریم جان تو جوابم را بده تا من بقیه تدارکات را هرچه زودتر فراهم کنم، اول از همه باید پیش مادرم برویم.»
قطره های اشک مثل باران بهاری از چشمانش سرزیر شد، نمی دانستم گریه شوق بود یا اشک تأسف. ضربان قلبم را می شنیدم، لحظه پایان بود، نتیجه این همه تلاش و کوشش با یک کلمه حرف او به ثمر می رسید، جواب هرچه بود باید می پذیرفتم و دیگر دم نمی زدم، به من نگاه می کرد ولی نمی توانستم چیزی در نگاهش بخوانم، از ترس دستش را گرفتم و گفتم: «عزیزم، فکر کن، الان جواب نده، چند روز فکر کن هر وقت آماده بودی و جواب درستی برایم داشته صدایم کن. من از بیمارستان نخواهم رفت و جواب تو هرچه باشد به آن احترام می گذارم، باور کن که دیگر سماجت نخواهم کرد، هدف من نجات تو بوده و فکر می کنم توانستم تو را به زندگی برگردانم.»

ورود بانو به اتاق هر دوی ما را غافلگیر کرد. او با دو سینی غذا وارد شد.

«آقای دکتر شما از صبح چیزی نخورده اید، اگر به فکر خودتان نیستید فکر بیمار عزیز من باشید، مریم احتمالاً خیلی خسته است.»

«بله بانو خانم، خیلی متأسفم، زمان را گم کرده بودم، من شام خودم را می برم و در اتاق خودم می خورم و شما را با مریم تنها می گذارم.» رو به مریم کردم، رنگ به چهره نداشت و زیبایش نفسم را به شماره می انداخت.
«در مورد پیشنهاد من با بانو خانم حرف بزن، بانو هم مثل من به تو خیلی علاقه دارد و می تواند در تصمیم گیری به تو کمک کند.»

فصل دوازدهم

نمی دانم چرا آنقدر احساس سبکی می کردم، مثل اینکه حاصل تمام زحمتهای تلاشهایم را بدست آورده بودم. جواب مریم هرچه بود می پذیرفتم. باید به مادرم تلفن می کردم، لابد نگران من بود و رفتار عجیب من در این مدت او را پریشان کرده بود. شماره منزل را گرفتم و صدای آرام مادرم به من قوت قلب داد.
«سلام مادر، محتاج دعا...»

«سلام عزیز خودم، خوش آمدی به زندگی خارج از تیمارستان، کم کم فکر می کردم باید برای ملاقات تو به آنجا بیایم، در ضمن همیشه دعاگوی تو هستم پسرم.»

لبخندی زدم، دلم برای مادرم تنگ شده بود، واقعاً جوابی برایش نداشتم.

«مادر، امشب حتماً سری به شما می‌زنم، خجالت زده شما هستم که آنقدر دیر به دیر برای دیدن شما می‌آیم ولی چه کار کنم کارم اجازه نمی‌داد و بیمارم به من احتیاج داشت.»

«اشکال ندارد بهروز جان، خوشحالم که سلامت هستی، امیدوارم خدا تمام بیماران را شفا و تمام دکترها را بیکار کند.» صدای خنده او روحم را شاد کرد، می‌دانستم که مادرم حتماً مریم را دوست خواهد داشت.

گوشی را گذاشتم و به فکر فرو رفتم. فکر کردم اگر مریم موافق باشد هرچه زودتر او را از این محیط و از این شهر دور کنم، قطعه زمینی در حاشیه جنگلهای شمال داشتم و همیشه آرزو داشتم که خانه‌ای کوچک در آن بسازم که گاهی برای رفع خستگی به آنجا بروم، منظره بسیار زیبا و هوای خوبی داشت، مدتها بود فرصت نکرده بودم سری به آنجا بزنم، شاید با مریم به آنجا برویم و کاشانه‌ای بسازیم. فکرم مرا به کجاها کشانده بود هنوز خبری از مریم نبود و من داشتم برایش خانه می‌ساختم.

به واقعیت برگشتم، بهتر بود بیمارستان را ترک کنم و به مریم فرصت فکر کردن بدهم، نمی‌دانم چرا دلم روشن بود.

در راهرو بانو خانم را دیدم، گفت: «مریم خوابیده.» بدون اینکه حرفی زده باشم ادامه داد: «دکتر عزیز عجله نکن، این همه صبر کردی چند روز دیگر فرقی نمی‌کند، خیلی ترسیده، از دنیای بیرون مدتهاست خبر ندارد، تنهایی او در این دنیا و گذشته پرماجرا و شکستن سکوتش او را تحت فشار زیادی قرار داده، باید آرام باشد و تصمیم بگیرد، خیال شما راحت باشد من مواظب او هستم. شما خودتان بیشتر احتیاج به کمک و استراحت دارید بروید منزل، اگر لازم شد من به موقع به شما اطلاع خواهم داد.»

لبخندی تحویل بانو دادم و آرام و سبکبال بیمارستان را ترک کردم. برای اولین بار از اینکه پزشک بودم به خود می‌بالیدم و فکر می‌کردم مأموریت حرفه‌ای خود را به نحو احسن انجام داده‌ام و زندگی خصوصی خودم نیز در این ماجرا تحت تأثیر قرار گرفته بود. به طرف منزل مادرم حرکت کردم. سعی می‌کردم در طول راه به چیزی فکر نکنم، دلم می‌خواست هرچه زودتر به آنجا می‌رسیدم و همه چیز را برای مادرم تعریف می‌کردم. به او می‌گفتم که منتظر جواب مریم هستم و دست به دعا. با خودم فکر کردم کاش خانم نواب السلطنه زنده بود تا با کمک او مریم را به خانه می‌آوردیم و زندگی ساده و آرامی برایش می‌ساختیم، امیدوار بودم قدرت این را داشته باشم تا او را خوشبخت کنم تا گذشته تاریک خود را فراموش و در کنار من احساس آرامش کند.

ای کاش خانم نواب زنده بود و می‌دید که مریم دوباره عروس می‌شود و شاید به زودی صاحب فرزند می‌شدیم. باز هم فکرم مرا به آنجایی رساند که قلبم می‌خواست.

خانم نواب روح شاد امیدوارم هر جا که هستی شاهد خوشبختی ما باشی.

مادرم مثل همیشه با روی باز از من استقبال می‌کرد. خدایا چقدر این زن دوست داشتنی برای من و این زندگی تلاش کرده، هیچ وقت قادر نبودم محبت‌های او را جبران کنم.

قبلاً به مادرم گفته بودم که کسی را به اسم مریم دوست دارم و می‌دانست که مدتهاست حال و هوای دیگری دارم، ولی از جزئیات و اینکه مریم مریض من است، پرونده قتل دارد، در دیوانه‌خانه زندگی می‌کند، قبلاً شوهر کرده و به گفته خودش دو نفر را کشته است... چگونه این داستان را برای مادرم تعریف کنم، به طور حتم متحیر می‌ماند. دلم نمی‌خواهد او را آزار بدهم ولی ماجرا آنقدر پیچیده است که نمی‌دانم از کجا شروع کنم.

«مادر عزیزم، امشب می خواهم دستپخت تو را بخورم و تا صبح برایت قصه بگویم، مثل گذشته ها که تو برایم تا صبح قصه می گفتی.»

مادرم لبخندی زد و گفت: «نمی دانم امشب دیگر چه برنامه ای داری.»

«برنامه ای بسیار سنگین، خودم زیر بار سنگینی آن خم شدم و مثل همیشه که همه جا یار و یاور من بودی می خواهم این بار سنگین را با کمک شما زمین بگذارم.»

«بهر روز جان فعلاً برویم شام بخوریم، دو تا گوش من در اختیار تو.»

بعد از شام این پا و آن پا می کردم. عاقبت طاقت مادرم تمام شد و گفت: «بگو پسر، شروع کن می دانم که تحملت تمام شده، هر چه هست نمی تواند به این بدی باشد که تو لال شدی.»

از اول خیلی شمرده و با احتیاط شروع کردم. «خواهش می کنم مادر، وسط حرف من صحبت نکنید، چون اگر تا آخر ماجرا را نشنوید نمی توانید قضاوت کنید. من و مریم بی اندازه به قضاوت و حمایت شما احتیاج داریم.» نمی دانم چند ساعت حرف زدم، گاهی گرم می شدم و گاهی از سرما می لرزیدم و هر لحظه حدقه چشمان مادرم بازتر و بازتر می شد. گاهی قطره اشکی در گوشه چشمان زیبایش نمایان می شد، گاهی حالت عصبی به خود می گرفت و حتی لحظه ای لبخندی تحویلیم نداد.

به وضوح می دیدم آنچه می شنود را باور نمی کند و مریم را به عنوان عروسش نمی تواند بپذیرد. حق داشت، هر کس بود تا به چشم خود نمی دید باور نمی کرد. تا آخر ماجرا را گفتم و بی حال روی صندلی افتادم. جرأت نگاه کردن به مادرم را نداشتم.

«پسرم متأسفم، در بد دامی افتادی، من تو را خیلی عاقلتر می دانستم البته من حق ندارم در زندگی تو دخالت کنم و به طور حتم کاری را که صلاح است انجام خواهی داد، ولی از تو متشکرم که پیش من آمدی و حقیقت را با تمام تلخی آن برایم گفتی، بهر حال صفاتی را که از این خانم تعریف کردی برای عصبانی کردن هر مادری کافیت، من هم عصبانی هستم، ولی واقعاً دلم برای این زن می سوزد، تو مسئول او هستی. با دخالت خودت سکوت را شکستی و دیوار آهنی که او به دور خودش کشیده بود را خراب کردی، مجبوری به کمک او بروی، ولی عزیز من تو می توانستی به عنوان یک دکتر و یا یک دوست او را نجات بدهی، حتماً لازم است با او ازدواج کنی؟ آنقدر تحت تأثیر این زن قرار گرفتی که فکر می کنی عاشق شده ای، این عشق نیست، اسارت است، فداکاری و احساس مسئولیت است، گذشته او را هرگز نمی توانی پاک کنی، تو تا آخر عمر باید از یک زن مریض و نیمه دیوانه پرستاری کنی، از کجا می دانی که چند وقت دیگر پرونده او از جایی سر در نیاورد، به بچه هایت چه می خواهی بگویی؟ که مادرشان چندین سال دیوانه خانه بوده و پرونده قتل و جنایت دارد. باورم نمی شود، مثل اینکه کتابی برایم خواندی و یا فیلم برایم تعریف کردی چقدر سرنوشت آدمها عجیب و تأثرانگیز است.»

«معذرت می خواهم بهروز جان دلم طاقت نیاورد، زیادی حرف زدم ولی این چیزها را باید می گفتم. حالا خودت می دانی. من آرزوی سعادت تو را دارم و تا نمردم می خواهم ازدواج تو را جشن بگیرم. با همه اینها هر تصمیمی که تو بگیری مطیع هستم و برای هر دوی شما آرزوی سلامتی و سعادت می کنم، دیگر حرفی ندارم عزیزم.»

دلم برای مادرم می سوخت او حق داشت هنوز مریم مرا ندیده بود.

«مادر... تو حق داری نگران باشی ولی خواهش می کنم اجازه بده مریم را پیش تو بیاورم تا با او آشنا شوی، حتماً نظرت عوض خواهد شد.»

«می دانم او موجودی است که همه را تحت تأثیر قرار می دهد. بدان عشقی که به او دارم حقیقی است و تا زنده هستم هر کاری که از دستم بریاید برای این موجود بی گناه که قربانی تصادفی وحشتناک شده انجام خواهم داد و حاضرم تا آخر عمر اگر اجازه بدهد به او خدمت کنم، البته مادر باید بدانی که او هنوز جوابی به من نداده و دلم می خواهد اول او را پیش شما بیاورم شاید در تصمیمش اثر داشته باشد، اگر بداند که من به جای مادر فرشته ای در این خانه دارم. شاید تو بتوانی جای مادری که هرگز نداشته را برای او بگیری، او هرگز عشق مادری را نفهمیده و به هر کس که دل بسته برای ابد او را ترک کرده اند، در این دنیا هیچ کس را ندارد. اجازه بده من و تو در کنارش باشیم و حمایتش کنیم، مادر اجازه بدهید او را اینجا بیاورم و سعی کن از دید دیگری به او نگاه کنی، اصلاً فکر می کنم اشتباه کردم همه چیز را به شما گفتم، شاید بهتر بود دست او را می گرفتم، به شما معرفی می کردم و اجازه ازدواج می گرفتم، با دیدن او خوشحال می شدید و او را به قلب خود راه می دادید.»

«بهر روز جان احساس می کنم که تو خیلی خسته هستی، من هم دیگر تحمل ندارم بار سنگین تو بر دوش من هم سنگینی می کند، اگر می خواهی امشب اینجا بمان و فردا تصمیم بگیر، فعلاً به یک خواب سیر بیشتر از هر چیزی احتیاج داری.»

بلند شد و به طرف اتاقش رفت. می دانستم که ساعتی را در حال دعا و نماز در کنار سجاده خواهد گذراند. به طرف اتاق سابق خود به راه افتادم و با لباس روی تخت دراز کشیدم. آخر راه بود، یک کار دشوار دیگر را نیز انجام داده بودم، روشن کردن مادر از ماجرا. به امید فردا. فردا روز دیگری است. امیدوارم از مریم خبر داشته باشم. با همین فکر و فکر چشمان زیبای مریم بخواب رفتم.

با صدای مادرم از خواب بیدار شدم، مدتها بود به این راحتی نخوابیده بودم. احساس سبکی می کردم، دریچه قلبم را اول به روی مریم و بعد به روی مادرم باز کرده بودم و دیگر رازی در دل نداشتم. بوی خوش نان تازه به مشامم خورد، اشتهای عجیبی داشتم. در کنار مادر عزیزم با لذت صبحانه خوردم، دیگر عجله ای برای کاری نداشتم.

تصمیم گرفتم آن روز منزل مادر بمانم و فقط تلفنی چندین کار انجام دادم و برای بانو پیغام گذاشتم که اگر کاری داشت منزل مادرم با من تماس بگیرد. با هر زنگ تلفن از جا می پریدم و مادرم زیر چشمی مواظب بود ولی خدا عمرش بدهد اصلاً حرفی نمی زد، چقدر زن فهمیده و با گذشتی بود، می دانستم در دل چه غوغایی دارد و چه حرفها برای گفتن ولی چیزی نمی گفت چون می دانست من در چه وضعی هستم. تلفن زیاد شد، ولی از مریم خبری نبود، خدا می داند که چه حالی داشتم، من تمام مدت مثبت فکر کرده بودم و اگر جواب مریم منفی باشد آنوقت چه کنم؟ آیا می توانستم هر روز به بیمارستان بروم و مریم را ببینم و یا اگر دیدم خونسرد باشم و دم نزنم. صبح روز بعد از منزل مادرم عازم بیمارستان شدم. با خودم گفتم امکان ندارد به اتاق دوازده بروم، دیگر او باید تصمیم بگیرد، من سعی خود را کرده بودم. به تمام اتاقها سرکشی کردم، اتفاق جدیدی نیفتاده بود. همه با دیوانگی خود مشغول بودند. به دفترم برگشتم پرونده ها را به دقت مرتب کردم، می خواستم وقت بگذرد و فکرم به اتاق شماره دوازده نباشد که صدای در مرا به خود آورد.

«بفرمایید.»

در آهسته باز شد و مریم را در آستانه در دیدم با تمام زیبایی و وقار، از جا پریدم و گفتم: «خوش آمدی مریم جان، خدا را شکر که آرزویم برآورده شد و تو با پای خودت به اتاق من آمدی.»

جلوی میز آمد و خیلی آهسته گفت: «دکتر عزیز، می ترسم، خیلی می ترسم، من نفرین شده هستم، هر کس به من نزدیک می شود مرگش فرا می رسد. می ترسم احساسم را بیان کنم نمی توانم شما را هم نابود کنم، من اجازه ندارم انسان خوبی مثل شما را فدای خود کنم، می دانم که چقدر برایم زحمت کشیده اید ولی متأسفانه ناخواسته بوده، من کسی را ندارم و در این دنیای بزرگ جایی ندارم، هرچه فکر کردم به این نتیجه رسیدم که نباید شما را امیدوار کنم. جای من همین جاست و آینده من...»

دیگر تحمل نداشتم وسط حرف او پریدم و گفتم: «مریم عزیز خواهش می کنم... تو را بخدا این طور حرف نزن، قلبم تیر می کشد، تو نباید فقط به فکر خودت باشی، من هم وجود دارم، آینده من هم به دست توست، خودت می دانی که چقدر دوستت دارم. نفرین شده یعنی چه؟»

«تمام اتفاقاتی که برای تو افتاده بازی روزگار بوده و قسمت. آمدن من هم به این بیمارستان قسمت بوده. زندگی ما با هم آمیخته، من و تو ما هستیم و همدیگر را داریم و من هرگز نمی گذارم در این آرامگاه زنده زنده دفن شوی... شنیدی چه گفتم؟ فقط یک کلمه جوابم را بده که آیا به من احساسی داری یا نه؟ من این را می خواهم بشنوم بقیه چیزهایی را که گفتی قبلاً شنیدم، اگر کمی هم به من لطف داری و حضری با من زندگی کنی کافیت. چون من به قدر یک دنیا تو را دوست دارم.»

قطره اشکی به روی صورت زیبایش غلتید و گفت: «دکتر بهروز عزیز مثل اینکه من هرچه بگویم فایده ای ندارد. بله من احساس عجیبی به شما دارم. روز به روز بیشتر به شما متکی شدم و هر روز برای دیدن شما دقیقه شماری می کردم ولی همیشه از این احساس می ترسیدم به خود می گفتم شما نباید بفهمید، دیروز با بانو خیلی صحبت کردم و احساسم را با او در میان گذاشتم. بانو می گفت محال است شما دست از سرم بردارید چون خیلی یکدنده هستید. البته این را خودم می دانستم. به من گفت که خودم پیش شما بیایم و جواب شما را هم آماده کرده بودم.»

«مریم جان با اینکه گفته بودم جواب تو هرچه باشد به آن احترام می گذارم. ولی حالا که فهمیدم به من احساسی داری خواهش می کنم بیشتر فکر کن و زندگی من و خودت را تباه نکن. برای تصمیم عجله ای نیست. فقط از تو می خواهم که با گذشته وداع و به آینده فکر کنی.»

چند روز گذشت...

کارهای معمول را انجام می دادم و سعی می کردم از مریم دوری کنم و مرتب از بانو حالش را می پرسیدم تا اینکه روزی بانو گفت: «مریم منتظر شماست.»

وارد اتاق مریم شدم و او بدون هیچ مقدمه ای شروع کرد.

«نمی دانم شاید خدا خواسته، و من به اندازه کافی تنبیه شده ام. شاید او شما را سر راه من قرار داده. شاید زندگی آینده من با شما گره خورده، در هر صورت آنچه باید راجع به من بدانید، کامل می دانید، اگر من باید چیزی از شما بدانم لطفاً ناگفته نگذارید. من خودم را اول دست خدا و بعد دست شما می سپارم.»

از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم. گفتم: «مریم جان بی اندازه خوشحالم کردی به تو قول می دهم که عشق من برای هر دوی ما کافیت پیشیمان نمی شوی. اگر می خواهی راجع به من بدانی باید امروز نزد مادرم برویم، البته باید پرفسور ارشاد را هم در جریان بگذاریم.» سپس دست او را گرفتم و بوسه ای بر آن زدم و گفتم: «آیا با من ازدواج می کنی؟»

«دکتر بهروز عزیز، اول باید مادرت مرا ببیند و از تمام ماجرا مطلع شود.»

«همه چیز را بدون کم و کاست برایش تعریف کرده ام، البته باید بگویم آسان نبود ولی اگر تو را ببیند تغییر عقیده خواهد داد، به تو قول می دهم.»

«اگر اشکال ندارد از پرفسور اجازه بگیر و مرا از این بیمارستان بیرون ببر دیگر تحمل ماندن در اینجا را ندارم، فقط بانو را می خواهم ببینم.»

نمی توانستم بر رفتارم مسلط بمانم. از خوشحالی حالت پسر بچه شیطانی را پیدا کرده بودم که اسباب بازی دلخواهش را بدست آورده. گوشی را برداشتم و شماره پرفسور را گرفتم، صدای او همیشه به من آرامش می داد. «سلام قربان، اجازه می خواهم چند لحظه مزاحم شما بشوم.»

«دکتر جان بفرمایید، من همیشه برای شما وقت دارم.»
دوباره شماره بانو را گرفتم و خواستم که به اتاق مریم بیاید. در ضمن مریم را زیر نظر داشتم. بانو وارد شد و با یک نگاه به ما، ماجرا را فهمید.

«بانو خانم عزیز پیش مریم بمانید، او تصمیمش را گرفته و برای شما خیلی حرف دارد، من پیش پرفسور می روم و زود برمی گردم.» تا اتاق پرفسور می دویدم، نمی خواستم لحظه ای را از دست بدهم. نفس زنان وارد اتاق استاد شدم.

«سلام استاد، مریم به من جواب مثبت داده و حاضر است بعد از دیدن مادرم با من ازدواج کند. می خواهد همین حالا بیمارستان را ترک کند البته با اجازه شما. من مریم را از شما خواستگاری می کنم.»

پرفسور گفت: «یواش، یواش، دکتر جان آهسته تر... عاقبت کار خودت را کردی، خیلی برای هر دوی شما خوشحالم، گل سنگ ما را نجات دادی، ای کاش خانم نواب زنده بود و می دید. من اجازه می دهم و خودم مریم را به دست توانای تو می سپارم و اگر بخواهی به دیدن مادرت هم خواهم آمد.»

«با اجازه شما مریم را به منزل مادرم می برم. هر وقت توانستید تشریف

بیاورید. مادرم همه چیز را می داند و کمی نگران است ولی نمی دانم چرا دلم روشن است که او را می پذیرد.»
به اتاق مریم رفتم، وقت را نباید از دست می دادم.

مریم و بانو را غرق در صحبت دیدم، با خوشحالی گفتم: «کارها روبراه است و بهتر است زودتر حرکت کنیم. بانو خانم تمام وسائل مریم را جمع کنید.»

مریم گفت: «نه لازم نیست. به بانو خانم گفته ام من هیچ چیز از اینجا نمی برم. نمی خواهم چیزی داشته باشم که یادآور گذشته سیاه من باشد. اگر مرا می خواهی با همین یک دست لباس از اینجا بیرون می رویم. از امروز دوباره متولد شده ام باید برایم سیسمونی تهیه کنی.»

همگی خندیدیم. مریم بانو را بوسید و گفت: «بانو جان هر چه می خواهی خودت بردار و بقیه را به هر کس که صلاح می دانی بده. این همه مدت عمه جان کلی لباس و وسائل برایم آورده بود که خودت می دانی استفاده چندانی نشده. پول زیادی هم در کشو اتاقم هست. دکتر تصمیم می گیرد با آن چکار کند. هر هفته مبلغ زیادی پول برایم می فرستادند، من که به پول احتیاجی نداشتم.»

«در ضمن می دانم عمه جان تمام دارایی من و خودش را به این بیمارستان بخشیده که تا آخر عمر از من محافظت کنند. شما دکتر جان باید از پرفسور ارشاد پرس و جو کنید، بقیه کارها به عهده خودتان.»

«بانو جان اگر مریم موافق باشد پول مریم را خودت بین کارکنان تقسیم کن و مقداری از آن را هم به محمود آقا بده، مریم محتاج دعای همگی خواهد بود. خود شما هم هر وقت کارتان تمام شد به منزل مادرم بیایید. بدون شما هیچ کاری انجام نخواهیم داد. بهتره تا مریم تصمیمش را عوض نکرده او را بردارم و ببرم.»

با هم به طرف ماشین حرکت کردیم، کنار در بزرگ بیمارستان محمود آقا جلو دوید و گفت: «گل سنگ خانم خداحافظ شما، خدانگهدارتان، خواهش می‌کنم مرا ببخشید و حلال کنید.»

مریم با تعجب نگاه می‌کرد. نمی‌فهمید محمود آقا چه می‌گوید. محمود آقا از همه چیز خبر داشت و در ضمن می‌دانست که مریم برای همیشه بیمارستان را ترک می‌کند.

به سرعت از در بزرگ آهنی بیمارستان بیرون رفتیم. هر لحظه به مریم نگاه می‌کردم، انگار باور نداشتم او در کنارم باشد. پیش خود قسم خوردم تا آخر عمر او را در کنار خود داشته باشم. به تصمیم خود ایمان داشتم. از خدا خواستم که مادرم هم وضع مرا درک کند و مریم را به عنوان عروسش دوست داشته باشد.

مریم سکوت را شکست و گفت: «خواهش می‌کنم یواش تر برانید، ما فرصت زیادی داریم، البته اگر شما پشیمان نشده باشید قول می‌دهم زحمت زیادی برای شما نداشته باشم... به اندازه کافی به شما زحمت داده‌ام. بعد از ترک بیمارستان در چشمان شما تغییری دیدم که وحشت کردم، می‌دانم که تصمیم مهمی گرفتید، زندگی با زنی مثل من کابوسی خواهد بود که شما الان با آن روبرو هستید.»

«من سعی خودم را کردم که شما را قانع کنم، چون همیشه فکر می‌کردم زیبایی من که خودم سالها از آن بی‌خبر بودم و فرهاد همیشه آن را به رخم می‌کشید و می‌گفت از این نعمتی که داری درست استفاده کن برایم دردرس درست می‌کند.»

«من همیشه می‌ترسیدم و از خدا یک زندگی بی‌دردسر و راحت در کنار فرهاد می‌خواستم، نه چیزی بیشتر. حالا که آن جذابیت سابق را ندارم، ولی با این حال با اندکی از باقیمانده جوانی توانسته‌ام عقل را از سر شما بدر ببرم، از این بابت برای شما نگرانم همانطور که بارها گفتم، حس می‌کنم که زیبایی من شوم بوده و هست. نمی‌خواهم کوچکترین صدمه‌ای به شما برسد، باید بگویم من در دنیای پاک و آرام شما و مادرتان جایی برای خود نمی‌بینم و مطمئن هستم که مادرتان با همه شناخت و عشقی که به شما دارد، شما را سر عقل خواهد آورد. در هر صورت من با خودم کنار آمدم، هر تصمیمی که مادرتان گرفت من موافقت خواهم کرد.»

«فعلاً در کنار شما هستم و فرمان ماشین دست شماست، فقط یک خواهش بزرگ دارم...»

نگاهش کردم، خدایا چقدر این زن فهمیده و با ارزش بود، چقدر زجر کشیده بود، به مادرم اطمینان داشتم، ولی باید مریم را می‌دید. با گذشت تر از مادرم کسی را نمی‌شناختم و قلبم گواهی می‌داد مریم را خواهد پذیرفت، پس گفتم: «هر خواهشی داری با جان و دل می‌پذیرم، همان که گفتم من تا آخر ایستاده‌ام در ضمن برای رسیدن به اوج سعادت باید از این هم تندتر بروم، حالا بفرمایید چه کاری از بنده ساخته است.»

لبخند کمرنگی زد و گفت: «باید مرا به دنیای مردگان ببری، خودم خیلی سعی کردم به آنجا پرواز کنم، نشد، حالا مثل اینکه باید با هم برویم، اول به شیراز سر خاک شوهر مرحوم فرهاد که گناهش فقط دوست داشتن من بود، دوم سر خاک پدرم حسین که راه زندگی را اشتباه رفت و باز هم گناهش دوست داشتن زیاد من و سوم عمه جانم که بی‌گناه قربانی زندگی دیگران شد و آن هم به خاطر علاقه زیادش به من بود. و از شما صادقانه می‌خواهم که با دوست داشتن زیاد من زندگی مادر و خودت را فدا نکنی، باز هم وقت داری فکر کنی.»

دیگر صلاح نمی دیدم یک کلمه حرف بزند، سرعت را کم کردم و به راهم ادامه دادم، راهی که به آن مطمئن بودم. شیراز، اصفهان، آنطرف دنیا، هر کجا که باشد با او می رفتم، تا آخر دنیا... از دنیای مردگان شروع می کردیم و با هم به زندگی باز می گشتیم. چیزی بود که به او مدیون بودم و به آن احترام می گذاشتم. حتماً می خواست با مردگان خودش تسویه حساب کند و به زندگی برگردد.

به منزل مادرم رسیدیم، رنگ مریم خیلی پریده بود و چشمان زیبایش به من التماس می کرد، نمی دانم شاید از مادرم می ترسید، از خودش می ترسید و شاید هم از من.

به او اطمینان خاطر دادم و با کلید در را باز کردم. بوی آشنای خانه مادرم به مشام خورد، همیشه از این در که وارد می شدم احساس امنیت می کردم، و این امنیت را می خواستم به مریم منتقل کنم.

مادر خوبم، مادر مهربانم با چادر نماز گلدار خانه به سوی ما آمد، جز لبخند گرم همیشگی چیزی ندیدم. به مریم نگاه می کرد و هزار سؤال در نگاهش خواندم. ولی حرفی نزد.

بوی گلاب، بوی نان تازه، بوی اسپند. درست حدس زده بودم. مادرم اسپند دود کرده بود، برای عروسی. مادرم را در آغوش گرفتم و مریم را به سویش کشاندم و آنها لحظه ای غریبه به هم نگاه کردند، ناگهان مریم خودش را در آغوش مادرم انداخت و بی اختیار اشک ریخت، انگار پس از سالها انتظار آغوش گرم مادرش را پیدا کرده بود.

مادرم گیج او را نوازش می کرد، با سکوتشان جواب مرا دادند، خدایا شکر، خدایا شکر.

فردا، باز هم فرداهای دیگر، روشن تر و بدون هیچ پیچیدگی.

مریم و مادرم را تنها گذاشتم و بسوی تلفن به اتاق دیگری رفتم. باید سریع عمل می کردم. به پرفسور و بانو احتیاج داشتم.

شماره آسایشگاه را گرفتم. استاد گوشی را برداشت، مثل همیشه صدایش به من قولت قلب داد.

«استاد باور نمی کنید، مریم و مادرم در آغوش هم هستند و همانطور که فکر می کردم همدیگر را قبول کردند، مریم آغوش مادرش را پیدا کرده و مادرم دختری را که همیشه آرزویش را داشته یافته. می دانستم، مطمئن بودم...»

استاد با خنده گفت: «دکتر بهروز عزیز طبق معمول عجول هستید. خوشحالم که می شنوم مادرتان و مریم همدیگر را دیده اند و همانطور که شما فکر می کنید و یا به قول خودتان مطمئن هستید همدیگر را قبول کرده اند، ولی خواهش می کنم هیچ کار عجولانه ای انجام ندهید درست است که مریم دیوانه نیست و نبوده ولی بهر حال او مریض است باید به او فرصت فکر کردن بدهید، او زندگی سختی را پشت سر گذاشته، صبر کنید به تهران بیایم، باید کاری عاقلانه و بدون عجله، با کمک شما و مادرتان انجام گیرد. امشب به مریم آرامبخش بدهید و دیگر راجع به این مسائل با او صحبتی نکنید و به او فشار نیاورید، چون ممکن است تصمیم عجولانه او موجب پشیمانی هر دوی شما شود. کاری را که می گویم انجام دهید، تا من به تهران بیایم. قول می دهید؟»

«پرفسور عزیز مریم می داند که من تصمیم قطعی برای ازدواج دارم و به من جواب مثبت داده، شما که می دانید، نباید وقت را تلف کرد. او سالهای زیادی را از دست داده. خواهش می کنم شما همین امروز به منزل ما تشریف بیاورید.»

«همانطور که گفتم هر دوی شما احتیاج به استراحت دارید. و مادرتان از همه بیشتر، باید خودش را وفق دهد. تعجب می کنم شما پزشک خوبی هستید، باید همه جوانب را در نظر بگیرید، نباید همه را تحت فشار قرار بدهید، قول می دهم فردا به منزل شما بیایم، آدرستان را به بانو بگویید و اگر لازم می دانید با هم به آنجا بیایم.»

دیگر اصرار فایده نداشت. نمی دانم پرفسور چه فکری می کرد. چرا دیگر به من اطمینان نداشت؟ مگر آنچه را انجام داده بودم درست نبود؟ مگر هرچه گفته بودم انجام نشده بود؟ مریم به من اطمینان داشت، حتی فکر می کنم مرا دوست داشت، درست است که به زور این حس را در او به وجود آورده و خود را داخل زندگی او کرده بودم ولی نتیجه خوب بود. انسانی عزیز و دوست داشتنی را به زندگی برگردانده بودم و به او عمر دوباره داده بودم. پس حق داشتم که او را برای خود نگه دارم، تازه من فکر سویی نداشتم می خواستم با او ازدواج کنم و تا آخر عمر او را خوشبخت کنم.

با ناراحتی گفتم: «پرفسور عزیز، استاد ارجمند، مریم دوازده سال صبر کرده اگر فکر می کنید کافی نبوده یک روز دیگر هم به آن اضافه می کنیم، راضی شدید قربان؟»
پرفسور خندید و گفت: «صبر مریم زیاد است دکترجان، شما چقدر صبر دارید؟ یک روز دیگر هم به آن اضافه کنید. خداحافظ شما.»

گوشی را گذاشتم، لحظه ای مکث کردم و بی درنگ به بانو تلفن زدم و خلاصه ای از ماجرا را برایش تعریف کردم، خدا را شکر، دیگر لازم نبود به او توضیح زیادی بدهم. نشانی را به او گفتم و خواهش کردم فردا با پرفسور به منزل ما بیایند. از بانو خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم. سرم درد می کرد، مثل اینکه پرفسور راست گفته بود، هیجان زیاد مرا خسته کرده بود. به طرف اتاق پذیرایی رفتم و مادرم را تنها دیدم. متفکر نشسته بود و از لبخند همیشگی خبری نبود.

پرسیدم: «مادر مریم کجاست؟ چی شده؟»

«نترس پسرم. از زمانی که تو برای تلفن زدن رفتی او در آغوش من گریه کرد، من فقط او را نوازش کردم و به او فرصت دادم تا دلش می خواهد اشک بریزد و بعد از اینکه کمی آرام گرفت به او قرص آرام بخش دادم و او را به اتاق تو بردم تا کمی استراحت کند و شاید بتواند بخوابد.»

«مادر به شما چیزی نگفت؟»

«چرا عزیزم فقط گفت می ترسم همین.»

«پسرم تو تازه او را از تیمارستان به خانه آورده ای، من و تو هنوز برای او غریبه ایم، درسته که به تو پناه آورده ولی به او فشار نیاور بگذار به محیط خارج از تیمارستان عادت کند، بگذار خودش را پیدا کند.»

«مادر خواهش می کنم... همین الان پرفسور ارشاد هم به اندازه کافی موعظه کرد، من مریم را بهتر از شما دو نفر می شناسم فکر می کنم آمادگی دارد و ما باید هرچه زودتر ازدواج کنیم.»

مادرم حرفم را قطع کرد و گفت: «بینم پسرم چرا آنقدر عجله داری؟ شاید باید چیزی بدانم که هنوز نگفتی؟»

کمی فکر کردم و گفتم: «راستش مادر من هم می ترسم ولی ترس من مثل مریم نیست، می ترسم اگر به او فرصت بدهم تا با خودش و محیط خارج از تیمارستان عادت کند مرا هم فراموش کند و دیگر آن مریم بی پناه و ضعیف نباشد که به من تکیه کند و راهی را که جلوی پایش گذاشتم را انتخاب نکند.»

«راستی که تعجب می کنم، از تو که آدم فهمیده و دنیا دیده و تحصیل کرده ای هستی... عجب حرفی می زنی، یک زن مریض و بی پناه و ضعیف به چه درد می خورد؟ می ترسی؟ حق داری. چون تا آخر عمر باید به او آرام بخش بدهی و هر لحظه مواظب او باشی و هر وقت او را در جایی که گذاشتی پیدا نکردی از ترس سکنه کنی، این چه جور زندگی است که برای خودت انتخاب کردی؟ عزیز من به او فرصت بده، او باید خودش را پیدا کند تا به این ضعف و

ترس خود غلبه کند، آنوقت اگر تو را انتخاب کرد خوشبخت می شوی، چون آن موقع از روی عقل و منطق است نه از روی زور و درماندگی. درسته که او را نجات داده ای ولی او را خلق نکرده ای او روزی زنی قوی و باراده بوده و دست سرنوشت او را سر راه تو قرار داده، حق داری که آنقدر به او علاقه داشته باشی، راستی که زن با وقار و زیبایی بوده و هست. ولی با زیبایی ظاهری او نمی توانی عروسی درست کنی و کوکش کنی که تا هر کجا که تو می خواهی بیاید، همانطور که می دانی او سالهاست عروسی کوک نشده گوشه تیمارستان بوده، اول احتیاج به تعمیر دارد تا درست کوک شود.

«نمی دانم عزیز من حرفهای مرا می فهمی یا باز حرف خودت را می زنی؟ اگر تعمیر نشده کوک شود به طور حتم تو و خودش را نابود می کند. برای همین می ترسد چون بسیار فهمیده و با شعور است. به تو قول می دهم که او را دوست خواهم داشت و از او حمایت خواهم کرد ولی به موقع، هر وقت که او بخواهد و اجازه بدهد، نه به زور و اجبار.»

به مادرم نگاه کردم. این حرفها را در هیچ کتابی نخواهده بودم. پرفسور هم سعی کرده بود به زبان دیگری همین حرفها را بگوید. این حرفها تجربه آنان بود که رایگان در اختیارم می گذاشتند و من عجول و خودخواه می خواستم حرفم را به کرسی بنشانم.

اگر دست خودم بود همین امروز مریم را به محضری می بردم و با او ازدواج می کردم. ولی پرفسور و مادرم هر دو آینده را بهتر و با چشم بازتر می دیدند.

ما جوانترها همیشه فکر می کنیم دید بهتر و درک بالاتری داریم و کمتر از تجربه بزرگترها استفاده می کنیم. برای همین بارها و بارها سرمان به سنگ می خورد. تا خودمان تجربه کنیم و روزی روزگاری به جوانهای دیگر تجربیات خودمان را گوشزد کنیم ولی کو گوش شنوا؟ این بازی قرنهایست که ادامه دارد و خواهد داشت.

مادرم وقتی مرا غرق در فکر دید گفت: «می دانستم که سر عقل خواهی آمد، پسر من خواهش می کنم دیگر به مریم فشار نیآور و حرفی نزن، بگذار از لاک خودش بیرون بیاید، باور کن که هر تصمیمی که بگیرد به نفع هر دوی شما خواهد بود. بلند شو و این قیافه را نگیر. مگر دکتر نیستی؟ مگر در تیمارستان مریض دیگری نداری؟ همه چیز و همه کس را فراموش کرده ای؟ برو، خیالت راحت باشد من مواظب او خواهم بود، ما را کمی تنها بگذار تا با هم آشنا شویم.»

به سوی مادرم رفتم و او را بوسیدم، چقدر افتخار می کردم و خوشحال بودم از اینکه چنین مادر دلسوز و فهمیده ای دارم، خدا را شکر که تنها نبودم. حرفهای مادرم به قلبم نشست.

«عزیزجان، حالا دیگر مرا از خانه بیرون می کنی؟ به روی چشم من چند ساعتی به بیمارستان می روم و دیگر راجع به مریم هم حرفی نمی زنم، از این به بعد شما و او تصمیم بگیرید و من تا هر وقت که لازم باشد صبر می کنم. خداحافظ.»

از خانه بیرون آمدم و راهی بیمارستان شدم، خیلی وقت بود به بیماران دیگر فکر نکرده بودم، مادرم راست می گفت از همه کس و همه چیز غافل شده بودم، از بچگی عجول بودم و اگر تصمیمی می گرفتم تا آن را انجام نمی دادم از پا

نمی نشستم. یادم می آید روزی که تصمیم گرفتم دکتر شوم، شب و روز نداشتم که چطور دبیرستان را تمام کنم، عجله داشتم و مادرم را کلافه کرده بودم.

مادرم می گفت: خوشحالم که هدف داری و می خواهی دکتر بشوی ولی پله پله. یکدفعه که نمی شود. تو هم مثل پدر خدایامرزت عجول هستی، روزی که پدرت به خواستگاری من آمد و ما جواب مثبت دادیم، فردا برای خرید وسائل عقد و عروسی به منزل ما آمد، پدر و مادرم می خندیدند و بزور توانستند او را قانع کنند که هر کاری رسم و رسومی دارد ولی یک هفته نشد که عروسی کردیم. خدا نخواست ببیند که چقدر پسرش شبیه خودش است و چقدر عجول است. من پدرم را خوب به خاطر نداشتم، گویا دو ساله بودم که در تصادفی هولناک کشته شد و مادرم خیلی صدمه دیده بود، ولی هرگز پدرم را فراموش نکرد و تمام جوانی و زندگی خود را وقف من کرد. او از هیچ کاری در مورد من کوتاهی نکرد، روزی که با لیسانس دکترای به خانه آمدم را هرگز فراموش نمی کنم، مادر از خوشحالی اشک می ریخت که یکباره گفتم که عزیزجون می خواهم برای ادامه تحصیل به انگلیس بروم چون می خواهم تخصصم را در رشته روانپزشکی بگیرم. باز هم مادرم را غافلگیر کرده بودم، ولی او دیگر عادت کرده بود و با اخلاق من کاملاً آشنا بود. تمام سرمایه اش را در اختیارم گذاشت تا توانستم به انگلیس بروم.

عموی بزرگم سالها پیش به انگلیس رفته و تاجر فرش بود و تا آن زمان او را ندیده بودم، زن انگلیسی و چندین فرزند داشت و تقریباً با کسی در ایران تماس نداشت. مادر می گفت فقط وقتی پدرم تصادف کرده بود به او تلفنی برای تسلیت زده و شماره تلفن خودش را به مادرش داده بود که اگر کاری دارد زنگ بزند. مادرم هرگز سربار خانواده شوهرش نبود و پدرش زندگی ما را اداره می کرد و حقوق پدرم و سرمایه او زندگی آبرومندی برای ما فراهم کرده بود و احتیاجی به کسی نداشتیم.

خودم تمام کارهای مقدماتی را انجام دادم و با دانشگاه های انگلیس مکاتبه کردم و از دانشگاه سلطنتی انگلیس پذیرش گرفتم. پس از انجام کارها طی مدت کوتاهی به لندن رفتم با یک شماره تلفن از عمویی که هرگز او را ندیده بودم. چون نمی خواستم مزاحم او شوم اول به زندگی خود سر و سامانی دادم. با تلاش فراوان توانستم در خوابگاه جایی برای خود دست و پا کنم و شغلی هم در کتابخانه دانشگاه بدست آورم که برای زندگی دانشجویی کافی بود.

چقدر از آب و هوای لندن بدم می آمد و چقدر برای مادر و مملکت خودم دلتنگ بودم. عجول بودن من در آنجا خوب به دردم خورد و چون انگلیسی را کامل می دانستم پیشرفت من حتی از خود انگلیسی ها بهتر بود. بعد از مدتی یک روز تصمیم گرفتم به عموی خود تلفن بزنم، نزدیک به چهار ماه از اقامت من در لندن می گذشت، خیلی هیجان داشتم و فکر می کردم پدری را که هرگز به یاد نداشتم را در عموی خود جستجو کنم. با در دست داشتن نشانی که از زن انگلیسی عمو گرفته بودم به آنجا رفتم، خانه ای در حومه لندن و کاملاً انگلیسی با پنجره های بیرون زده، حیاطی کوچک جلوی ساختمان و حیاطی به همان اندازه پشت و طبق معمول درخت سیب لکه دار.

زنگ را فشار دادم، صدای قلبم را می شنیدم، بعد از چند لحظه دختر درشت و چاقی در را باز کرد، او با عینک ذره بینی و قطوری که به چشم داشت، مرا نگاه می کرد.

من هم با عذرخواهی خودم را معرفی کردم و منتظر ماندم. صدای دختر را که با کسی حرف می زد شنیدم و بعد از مدتی مرا به داخل دعوت کرد. راهرویی باریک و چند در. دری را باز کرد و مرا به داخل راهنمایی کرد و رفت.

معلوم بود که منزل یک انگلیسی تمام عیار آمده بودم، جز چند فرش نفیس ایرانی بقیه چیزها انگلیسی بود و نشانی از صاحبخانه ایرانی نداشت.

صدای سرفه ای مرا بخود آورد. پیرمردی انگلیسی با پیپ کنار لبش جلو آمد و با من دست داد و به نشستن تعارفم کرد و شروع کرد به انگلیسی حرف زدن. خیلی جا خورده بودم، باورم نمی شد که او عموی من باشد، با هیجان شروع کردم به فارسی حرف زدن. عمویم وسط حرفم به انگلیسی گفت: خانم من خوشش نمی آید من فارسی حرف بزنم، برای تو هم بهتر است انگلیسی حرف بزنی، حالا بگو چکار می توانم برایت انجام بدهم.

در خانه مردی غریبه نشسته بودم و با زبان بیگانه باید با او حرف می زدم، بنظرم آمد یکی از استادان دانشگاه است که گاهی برای راهنمایی پیش آنها می رفتم. حرفی برای گفتن به این پیرمرد انگلیسی نداشتم او اصلاً مرا به یاد پدر مرحومم نمی انداخت.

خدا را شکر که خانمی چاقتر و با عینکی کلفتتر از دخترش بدادم رسید، با سینی چای و شیر که از آن متنفر بودم داخل اتاق شد.

به رسم ادب از جا برخاستم و خود را معرفی کردم و در نهایت آرامش شیر و چای و بیسکویت را صرف کرده، نشانی و تلفن خود را گذاشتم و از آن خانه فرار کردم.

این اولین و آخرین دیدارم با عموی انگلیسی ام بود. او حتی یکبار هم تلفن نکرد و زمانی که می خواستم انگلستان را ترک کنم با او تلفنی خداحافظی کردم.

باز هم افکارم مرا به کجا کشاند.

امروز که کسی شده ام خوشحالم و در این راه غیر از مادرم کمک هیچ کس را قبول نکردم. مادرم را به حد پرستش دوست داشتم و از روزی که به ایران بازگشته بودم تمام زندگی من خلاصه شده بود به مادرم و کارم که به آن نیز عشق می ورزیدم.

دلم نمی خواست خدای ناکرده مادرم را برنجانم و او را آنقدر عاقل می دانستم که هرچه بگویم انجام دهد.

آنقدر غرق در فکر بودم که خود را جلوی در بیمارستان دیدم. آدم تازه ای شده بودم و خوشحال از اینکه دیگر هرگز گل سنگ را در تیمارستان نخواهم دید.

محمود آقا در اتاق مخصوص ایستاده بود. فوری جلو دوید و در را باز کرد. او هم خوشحال بود و سلام بلند بالایی کرد. فضای بیمارستان مثل همیشه تمیز و آرام بود. به طرف دفتر خود رفتم و بانو خانم را خواستم.

بانو وارد دفتر شد و گفت: «سلام دکتر بهروز خوشحالم که تشریف آوردید. فکر می کردم از پیش مریم تکان نخورید. حال مریم چطور است؟ حتماً پیش مادر تان است، دکتر جان خواهش می کنم خیلی عجله نکنید.»

وسط حرف او پریدم و گفتم: «بانو خانم شما دیگر شروع نکن، به اندازه کافی دوستان نصیحت کرده اند. همین

پرفسور عزیزم، امروز صبح تلفنی چنان موعظه کرد که انگار مریم را به زور می خواهم وادار به ازدواج کنم. یا خدای ناکرده نظر سویی به او دارم. بانو جان شما خوب می دانید که از روز اول چقدر مریم روی من اثر گذاشته و چقدر

تلاش کردم تا او را از این تیمارستان لعنتی بیرون ببرم. باور کنید هر تصمیمی بگیرد مطیع هستم. درست است که او را دوست دارم و آرزویی جز ازدواج با او ندارم، ولی مگر به زور می شود کسی را وادار به کاری کرد.

بانو خندید و گفت: «دکتر بهروز معذرت می خواهم اگر چیزی گفتم که شما ناراحت شدید، ولی خودمانیم از روزی که به اینجا آمدید در مورد مریم همان کاری را کردید که خودتان صلاح می دیدید و گاهی هم به زور متوسل شدید.

خدا را شکر که نتیجه هم داشته. ما همگی به سرنوشت این زن علاقه مند هستیم و دوستش داریم، امروز خیلی با استاد حرف زدیم، اینجا مکان امنی برای مریم بود و خودش هم عادت کرده بود و نمی خواست کسی به او نزدیک شود.

«شما بدجوری به او ضربه زدید ولی خدا را شکر روش شما درست بود. از این به بعد مشکل شما زیادتر خواهد شد، چون مریم یک زن عادی نیست و حرکاتش را نمی شود پیش بینی کرد، بخصوص اینکه در دنیای بیرون از آسایشگاه کسی را ندارد و عذاب وجدان او را راحت نمی گذارد. او همیشه متکی به دیگران بوده. درست است که زن بسیار زیبا و جذاب و فهمیده ای است ولی به همان اندازه یکدنده و لجوج است. برای شما خیلی سخت خواهد بود که جای پدرش، شوهرش و یا عمه خانم را بگیرید.

«بگذارید اتکایی به شما نداشته باشد و شما را بخاطر خودتان انتخاب کند، با علاقه واقعی و بدون عجله.

«متأسفم که این حرفها را زدم، پرفسور به من گفتند که مریم خود را مدیون شما می داند. او ناخواسته به زندگی عادی بازگشته ولی می دانید که اگر دست خودش بود، تا آخر عمر همین دیوانه خانه را ترجیح می داد چون از زندگی گذشته خود شرم داشت. شما او را با واقعیت روبرو کردید و خیلی سرسختی نشان دادید تا مجبورش کردید همه چیز را بگوید، چیزی که آنقدر از گفتنش می ترسید، حاضر بود بمیرد و حرف نزند.

«حالا دیگر گذشته دکتر جان، امیدوارم با کمک شما راه درست زندگی را انتخاب کند. من آرزویی جز این ندارم که مریم را در کنار شما برای همیشه بینم و در این راه هر آنچه لازم باشد انجام خواهم داد، چون به شما اطمینان دارم. در ضمن قرار است فردا با پرفسور برای دیدن مریم به منزل مادرتان بیایم، انشاءالله که همه کارها به خوبی و خوشی سرانجام گیرد. برای دیدار روزانه از بیمارستان هم آماده هستیم دکتر جان.»

با هم کار را شروع کردیم، چند تازه وارد داشتیم، پرونده آنها را بررسی کردم، دو دختر و سه پسر جوان. چند روز بود که آنها را آورده بودند و من خبر نداشتم؟ به دنیای دیوانگان خوش آمدی دکتر بهروز، با همان جدیت کارت را شروع کن، سعی کن به همه آنها کمک کنی، زندگی خصوصی خود را در اینجا فراموش کن. هر یک نفر را که بتوانی نجات دهی نتیجه زحمات و تلاشت را خواهی دید. تصمیم خود را گرفتیم. دیگر باید به مریم اطمینان می کردم و به او وقت کافی می دادم، هر چقدر که عجله داشتم باید یک بار در زندگی صبر می کردم و به او و تصمیمش احترام می گذاشتم.

تا شب در بیمارستان ماندم و چند مریض را خصوصی ملاقات کردم و یادداشت برداشتم که با هر کدام چطور کنار بیایم.

به پرفسور تلفن کردم، متأسفانه آسایشگاه را ترک کرده بود. حرف زدن با او خیلی برایم مفید بود. نمی دانم چرا دیگر احساس پیروزی نمی کردم و دلم نمی خواست منزل مادرم بروم چون بلد نبودم با مریم جدید چطور روبرو شوم.

آن روز صبح خود را ناجی مریم و شوهر او می دانستم و شب در حال انتظار و سردرگمی که چه کنم.

واکنش انسانها در زمان و مکان مختلف بسیار متفاوت است، درس و تحصیلات و مدرک، کمک زیادی در مورد احساسات به آنان نمی کند. خود من سالها در همین خصوص مطالعه داشتم. نوشته های کلیشه ای و دستورهای پزشکی کاربردی برایم نداشتند. شاید باید می گذاشتم دیگران برای زندگی من تصمیم بگیرند. عادت نداشتم، همیشه هر کاری را که صلاح می دانستم انجام می دادم.

از آسایشگاه خارج شدم، هوا بارانی بود و برای دل گرفته من بسیار مناسب، تصمیم گرفتم منزل مادر بروم و با گل سنگ روبرو شوم.

خدایا کمک کن که بتوانم انسانهای دیگری را نجات دهم. گره کوری را باز کرده و خود لا به لای نخها گیر افتاده بودم. اگر مریم مرا از خود براند چه کنم؟ می توانم بی تفاوت هر روز سر کار خود حاضر شوم و با دیوانه ها دیوانگی کنم؟ امروز پسر جوانی از خانواده ای مرفه را ملاقات کردم انگار در این دنیا نبود، فهمیدم که اعتیاد دارد، به قرص، هر قرصی که در دسترسش قرار بگیرد. قرصهای مادرش، پدرش، سگش، همگی را با ولع می خورد و از خود بی خود می شد و کارهای عجیب و غریب می کرد. دیگر به او فرصت نمی دادم مثل فرخ کار دست خودش بدهد. باید ریشه را پیدا می کرد.

پرونده دختر هیجده ساله ای را بررسی کردم که سه بار اقدام به خودکشی کرده بود و ناچار او را به این آسایشگاه آورده بودند. وقتی او را دیدم واقعاً به حالش تأسف خوردم. فوق العاده زشت بود و اندام عجیبی داشت. بالا تنه ظریف و از کمر به پایین کوهی از گوشت. طفلک به خودش حق می داد که با آن صورت زشت و اندام کریه نمی توانست بی عدالتی که در حقش شده را تحمل کند.

در مورد او هم فکری داشتم. این آسایشگاه پول فراوانی داشت با رژیم و ورزش مناسب و چندین عمل جراحی می شد کاری برایش انجام داد. فردا باید با پدر و مادرش ملاقات می کردم.

در بین بیماران جدید دختر دیگری بود که برعکس فرخ دلش می خواست پسر باشد. هر روز صبح صورتش را می تراشید و لباس مردانه می پوشید و حرکاتی کاملاً مردانه داشت. خانواده او که نمی دانستند چطور با او کنار بیایند به اسم دیوانه او را به این آسایشگاه آورده بودند. به او هم باید کمک می کردم. احساس بهتری پیدا کردم، هدف من کمک به بیماران بود و باید زندگی خصوصی خود را تا آنجا که امکان داشت فراموش می کردم. حدود نیمه شب به منزل مادرم رسیدم، خانه در سکوت بود و چراغ کم نوری در اتاق پذیرایی روشن بود. به آنجا رفتم و روی مبل بزرگ رختخوابی آماده دیدم. فهمیدم که به اتاق خود راهی ندارم و مهمان عزیزی جایم را غصب کرده است.

دو زن دوست داشتنی زندگیم در این خانه امن و امان در خواب بودند. با آرامش خیال لباسهایم را سبک کرده و درون رختخواب خزیدم و خوابی آرام و لذتبخش به سراغم آمد.

صبح زود با صدای نجوایی از خواب بیدار شدم. مدتها بود آنقدر سبکبال نخوابیده بودم. لباس پوشیده به آشپزخانه رفتم، باورم نمی شد، مادرم و مریم در کنار هم نشسته و خیلی خودمانی مشغول صرف صبحانه بودند و حرف می زدند.

با خجالت گفتم: «صبح بخیر خانمهای عزیز چرا بیدارم نکردید؟»

نگاهی به هم کردند و مادرم گفت: «پسر من مثل یک بچه خوابیده بودی، دلم نیامد بیدارت کنم. دیر نشده تازه ساعت هفت صبح است مگر کاری داری؟»

مریم در سکوت نگاهم می کرد. می دانستم قیافه خوش آیندی ندارم، دست و صورت نشسته، ریش نتراشیده و لباس چروک.

با عجله گفتم: «معذرت می خواهم زود برمی گردم.»

با عجله از آشپزخانه بیرون رفتم. در دستشویی خود را در آینه نگاه کردم، نمی دانم چرا خود را با مهندس فرهاد مقایسه می کردم؟ چرا آنقدر از وضع ظاهر خود ناراضی بودم.

دلم می خواست مورد توجه مریم قرار بگیرم. چرا اعتماد به نفس همیشگی را نداشتم؟ چون با زنی مثل مریم روبرو بودم. دیگر دکتر او نبودم و دلم می خواست مرد زندگی او باشم. خودم را مرتب کرده بسوی آشپزخانه رفتم. مادرم قهوه را آماده کرده بود. سعی می کردم به مریم نگاه نکنم. خجالتی شده بودم، هر بار دزدکی نگاهی می کردم، او را آرام و متین و متفکر می دیدم.

ناگهان مریم گفت: «دکتر بهروز، پرفسور و بانو خانم چه ساعتی به اینجا می آیند؟ من خیلی مزاحم خانم و شما شدم. خانم با محبت‌های خود مرا شرمند کرده اند، باید رفع زحمت کنم.»

نمی دانم چه واکنشی داشتم که مادرم به دادم رسید و گفت: «مریم جان اینجا منزل خودت است، خواهش می کنم دیگر از این حرفها نزن، تا هر وقت که خودت راحتی و میل داری پیش ما بمان تا بتوانی برای زندگی برنامه درستی بریزی، همانطور که دیشب هم گفتم به هیچ وجه عجله ای در کار نیست و من و بهروز را دوست خود بدان. تا زمانی که آمادگی لازم را پیدا کنی ما در کنارت هستیم و کمکت می کنیم.»

من آرام قهوه ام را مززه می کردم.

با خونسردی کامل گفتم: «مریم جان قرار است امروز صبح پرفسور و بانو اینجا بیایند. ساعتش را نمی دانم ولی حتماً خواهند آمد، در ضمن اگر کاری دارید و یا چیزی می خواهید بگویید.»

مریم گفت: «متشکرم دکتر بهروز، امروز با جرأت می توانم بگویم خوشحالم از اینکه به زندگی بازگشتم و خود را مدیون شما می دانم و اعتقاد دارم که به اندازه کافی تنبیه شده ام، خدا خواسته و شما را وسیله قرار داده که بتوانم بقیه عمر را به زندگی عادی ادامه دهم. دکتر جان خیلی فکر کردم و باور کنید قدر زحمتهای شما را می دانم و برای شما احترام زیادی قائل هستم. دیروز در عالم برزخ بودم و نمی دانستم کجا و کی هستم. غیر از شما پناهی نداشتم و اگر دیروز با همان خودرو مرا به قله قاف هم برده بودید می آمدم و نمی دانم چه اتفاقی ممکن بود بیفتد. مادر شما چشم مرا به حقیقت باز کرد، ما تمام دیروز حرف زدیم، راهنمایی های ایشان خیلی برایم ارزش دارد. شما بهتر می دانید که چقدر جسمم خسته و فکرم بسته است. زمان لازم است که خودم را پیدا کنم، دوازده سال جدال درونی مرا از پا انداخته. شما به عنوان دکتری ارزشمند و باهوش مرا خوب شناختید.

«من سالها درون آتش جهنم بودم و شما با دستهای توانای خود مرا از سوختن کامل نجات دادید، به طور حتم دست شما هم سوخته، پس بگذارید زخمها التیام پیدا کنند.»

فلج شده بودم و قدرت تکلم نداشتم. به همین زودی مرا از زندگی خود خارج کرد و مادر عزیزم هم همدست او بود و کمکش کرد!

کجا بود آن همه هوش و استعداد؟ کجا بود آن اراده آهنین؟ چرا آنقدر بین خود و او فاصله احساس می کردم. ذره ای از علاقه ام به او کم نشده بود، ولی این چهره مریم را نمی شناختم. تا دیروز من دکتر و او گل سنگ بیمارم بود. امروز زنی مقتدر و توانا در نهایت خونسردی با من حکیمانه صحبت می کرد و مجبور بودم گوش کنم. به خودم قول داده بودم به تصمیمش احترام بگذارم. از جا برخاسته گفتم: «همه چیز را شنیدم و فهمیدم. مطمئن باشید مریم خانم، شما امروز گل سنگ نیستی و اسم جدیدی هم نمی توانم برایتان انتخاب کنم. شما یک شبه خودتان را پیدا کرده اید. حق داشتم وقتی می گفتم شما با اراده و صبر خود کوه را می توانید جا به جا کنید. بله من شما را خوب شناختم و

بخاطر همین احساس پافشاری کردم و خوشحالم که شما را به زندگی عادی بازگرداندم. این گوی و این میدان. من سر راه شما نیستم، در کنارتان خواهم بود. در ضمن مریم خانم من دستم نسوخته این قلبم است که آتش گرفته است.» به سرعت از اتاق خارج شدم. خیلی عصبانی بودم. باز هم نتوانستم زبانم را نگه دارم، لعنت بر من اگر دیگر یک کلمه حرف بزنم.

چرا آنقدر بی حوصله بودم؟ پرفسور و بانو کجا بودند؟ چرا آنقدر دیر کرده بودند؟ خود را به خواندن روزنامه مشغول کردم.

مادرم با سینی چای وارد شد و گفت: «می دونم پسر من که از دست من هم عصبانی هستی، باور کن من چیز خاصی به او نگفتم، فقط به او امیدواری و قوت قلب دادم و گفتم که باید گذشته را فراموش کند. او زنی استثنایی است. بلند شو پسر من این قیافه را نگیر، من قلبم روشن است. هرچه خدا بخواهد و خیر و صلاح شما است، اتفاق خواهد افتاد. یک بار هم شده در عمرت صبر داشته باش.»

نزدیک ظهر پرفسور همراه با بانو خانم به منزل مادرم آمدند. خوشحال شدم و امیدوار که شاید مریم با دیدن آنان تغییری در رفتارش پیدا شود. به استقبالشان رفتم، دست و پایم را گم کرده بودم، هرگز در محیطی غیر از آسایشگاه آن دو را ندیده بودم. پرفسور کت و شلوار گرانقیمتی پوشیده بود. هرگز شخصیت او به لباسش نبود، همیشه در مقابل او احساس کم خود بینی داشتم. او دنیای علم و دانش و تجربه بود، ای کاش او همراه من بود و نه در مقابل من.

از او بیشتر بانو خانم مرا تحت تأثیر قرار داد. آن زن عزیز پرستار، تبدیل به خانمی برازنده و متین شده بود. دلم می خواست سرم را روی شانه او بگذارم و درددل کنم.

آن دو را به داخل منزل راهنمایی کرده و مادرم را معرفی کردم. مریم خیلی گرم و صمیمی بانو را در آغوش گرفت و به پرفسور ارشاد سلام بلند بالایی کرد.

مادرم مهمان نوازی و خوش آمد گویی می کرد و من سعی می کردم به مریم نگاه نکنم. پس از تعارفهای معمول پرفسور خیلی رسمی شروع کرد و گفت: «مریم جان می بخشی دیر آدم، امروز با وکیلی در دادگستری ملاقات داشتم. من به خانم نواب السلطنه قول دادم تا زمانی که زنده هستم از تو مراقبت کنم. وظیفه خود می دانستم حالا که بیمارستان را ترک کردی تحقیقات لازم را انجام دهم. با کمال خوشحالی باید بگویم، شما دیگر پرونده ای در هیچ مکان قانونی ندارید. درست نمی دانم عمه خانم چه کرده که هیچ پرونده ای وجود ندارد. حالا دیگر این خود شما هستید که باید قبول کنید که قتلی مرتکب نشده اید. این همه سال با این فکر رنج کشیده و سکوت کردید و در آسایشگاه زندگی کردید.

«مریم جان جای شکرش باقیست که دکتر بهروز ما با لجاجت هرچه تمامتر این وضع را به وجود آورد. نیت ایشان همیشه خیر بوده و هست.

«من وظیفه خود می دانم که شما را آگاه کنم. خانم نواب خدایامرز، وکالت تمام اموال شما و خودشان را به من دادند تا صرف آسایشگاه کنم. از این هم فراتر رفته و سرمایه ای قابل توجه در بانک سوئیس به نام من و شما با دو امضا وجود دارد که در صورت لزوم می توانیم از آن استفاده کنیم.

«منزل سابق شما را به یک سفارت خارجی اجاره داده بودم و پولش هر ماه به حساب آسایشگاه واریز می شود.

«عمه خانم از من خواسته بودند منزل خودشان همانطور باقی بماند و ولی الله در خانه کنار باغ بماند و از آن باغ و خانه نگهداری کند، تا اگر روزی علی به ایران آمد از آن استفاده کند.

«در هر صورت آن منزل در اختیار شماست و شما از نظر مالی کوچکترین مشکلی ندارید و همگی ما از دکتر بهروز و مادر محترم ایشان و بانو خانم همیشه دوست و حامی شما خواهیم بود، باید این چیزها را بدانید و راهتان را انتخاب کنید.»

مریم نگاهی از روی قدردانی به پرفسور و دیگران انداخت و گفت: «خدا را شکر که شما را دارم، من ارزش این همه محبت را ندارم... افرادی که با من هیچ گونه نسبتی ندارند. این همه سال چشم خود را بسته بودم و محبت همه را بی جواب گذاشتم. اگر هر روز هم تا آخر عمر از شما پرفسور عزیز تشکر کنم کافی نخواهد بود.

«بانو جان شرمنده شما هستم و خجالت می کشم به شما نگاه کنم، شما با بردباری و مهربانی بیش از حد خود مرا تحمل کردید. شما دکتر بهروز عزیز که از دست من عصبانی بودید و سعی کردید مرا هم عصبانی کنید. شما عزیز چون که مرا با آغوش باز پذیرفتید و مثل دخترتان از من پذیرایی کردید. بهتر است باز هم سکوت کنم چون جوابی برای محبت‌های بی دریغ شما ندارم. فقط از رفتار خودم معذرت می خواهم. من به دکتر بهروز گفتم که در این دنیا هیچ کس و هیچ چیز ندارم، ولی اشتباه می کردم. شما عزیزان را گرامی می دارم و پرفسور عزیز، سخاوتمندی و راهنمایی شما را می پذیرم. می دانستم در وصیت نامه عمه جان همه اموال من و ایشان در اختیار شماست. از این به بعد هم همان روال باید ادامه داشته باشد. همه چیز متعلق به بیمارستان است و تحت سرپرستی شما. در حال حاضر به منزل عمه جان می روم و برای زندگی هر آنچه بفرمایید قبول می کنم. فقط خواهشی دارم، اگر شما و بانو خانم صلاح بدانید... بانو جان دلم می خواهد تو در کنارم باشی، دلم می خواهد بلوز بافتنی سفید داشته باشم، دلم می خواهد بتوانم محبت‌های تو را جبران کنم.»

در اینجا مریم به گریه افتاد و نتوانست ادامه بدهد. اگر در جمع نبودم من هم گریه می کردم. خیلی سعی کردم بر رفتارم مسلط بمانم. چطور ممکن بود؟ به آسانی تصمیم گرفته بود از خانه من بروم و بانو خانم را در کنارش می خواست.

پس من چی؟ در مورد من هیچ اشاره ای نکرد. فقط تشکر خشک و خالی، باشد مریم خانم من سکوت می کنم. من هم غرور دارم و دیگر گدایی محبت نخواهم کرد.

برای نخستین بار در عمرم کسی را که می خواستم از دست دادم، در دل گریه می کردم و سعی داشتم کسی متوجه دگرگونی حال من نشود. بازی دیگر تمام شده و من باخته بودم.

پرفسور سکوت سنگین اتاق را شکست و گفت: «مریم جان من به بانو خانم احتیاج دارم ولی می دانم که ایشان چند سال است فقط بخاطر شما به کارش ادامه داده. ایشان به سن بازنشستگی رسیده اند و باید استراحت کنند. تصمیم با خود ایشان است، از نظر من اشکالی ندارد.»

بانو خانم گفت: «پرفسور ارشاد شما می دانید که چقدر به کارم علاقه مند بوده و هستم، سالهاست که در این آسایشگاه زندگی کردم و همه مریضها را دوست دارم. از روزی که مریم را به دست من سپردید، با جان و دل از او مواظبت و پرستاری کردم و سعی کردم با روش خود با او رابطه برقرار کنم. باور کنید مثل دخترهای خودم او را دوست دارم و با کمال میل حاضرم تا زمانی که به من احتیاج دارد در کنار مریم جان زندگی کنم.»

مریم از جا بلند شد و بانو را در آغوش گرفت، برق خوشحالی را در چشمانش می دیدم.

چه خوش خیال بودم، امروز صبح از آمدن پرفسور و بانو خوشحال بودم که مریم را در تصمیمش کمک کنند. نمی دانستم که آمده اند او را از زندگی من بیرون ببرند. ساکت بودم و حرفی نمی زدم. مادرم نگاهم می کرد. می دانستم نگران است، پسرش را خوب می شناخت.

پرفسور از جا بلند شد و گفت: «بسیار خوب دکتر بهروز بهتر است همگی به منزل خانم نواب برویم، ولی الله منتظر مریم خانم است. خانه دوباره صاحب پیدا کرده. کاش خانم زنده بود و می دید که آرزویش برآورده شده.»

همگی بلند شدیم، نمی دانم چرا بی اختیار گفتم: «با اجازه پرفسور من باید به آسایشگاه بروم، در غیاب شما و بانو خانم کسی باید آنجا باشد، چند بیمار جدید دارم که باید امروز آنها را ملاقات کنم.»

پرفسور گفت: «بسیار خوب دکتر بهروز شما به کارتان برسید من و بانو مریم را همراهی خواهیم کرد.»

باز هم نتوانستم زبانم را نگه دارم. چقدر دلم می خواست خودم مریم را به منزل خانم نواب ببرم. چقدر دلم می خواست به جای بانو خانم بودم. به راحتی مرا کنار گذاشتند!

نگاهم به نگاه مریم برخورد کرد. ای کاش از دست من عصبانی و رنجیده باشد، ولی چیزی ندیدم. با خونسردی تمام

گفت: «دکتر عزیز فعلاً خداحافظ، مریض های شما بیشتر از هر کس به شما احتیاج دارند. موفق باشید. با عزیز جان

به منزل من بیایید منتظر خواهم بود. متشکرم برای همه چیز.»

آنها رفتند و من جا ماندم. مادرم با تعجب نگاهم کرد و گفت: «پسرم

باز دسته گل به آب دادی، چرا یک باره با مریم آنقدر بیگانه شدی، باید با آنها می رفتی، کاری را که شروع کردی

باید تمام می کردی. دیروز می خواستی با او ازدواج کنی و صبر تحمل نداشتی و امروز در نهایت سردی گذاشتی از

اینجا بروند. پسرم واقعاً تعادل نداری؟ من نگفتم به او بی اعتنائی کنی، فقط گفتم به او وقت بده، خودت خوب می

دانی از صبح تا حالا عصبانی هستی، این در رفتار و حرف زدنت مشخص است.

«چقدر پرفسور انسان فهمیده و والایی است و چقدر از بانو خانم خوشم آمد. خدا را شکر که مریم تنها نیست.»

با عصبانیت گفتم: «مادر من، حق داشتم عصبانی باشم، دیروز مریم را زن خود می دانستم و دلم می خواست با شما

در درجه اول، و پرفسور و بانو به محضر برویم و عقد کنیم، حالا نمی دانم شما به او چه گفتید که یک باره مریم

رفتارش عوض شد.

«پیشنهاد پرفسور هم مریم را زیر و رو کرد. او دیگر چه احتیاجی به من دارد. منزل خانم نواب، پولهای بانک

سوئیس، بانو خانم، همه چیز دست به دست هم داد و همگی کمک کردند و او را از من دور ساختید. باور کنید مادر

با تمام علاقه ای که به او دارم و خودتان می دانید زندگی من تحت تأثیر گل سنگ بوده، دیگر حاضر نیستم بیش از

این خود را کوچک کنم. حالا دیگر سکوت می کنم، اصلاً مریم به دنیای دیگری تعلق دارد، حق هم دارد. من زندگی

گذشته او را ورق زدم، عکسهای او را از بدو تولد تا عروسی زیر و رو کردم. زندگی آنها با ما خیلی فرق می کند.

«باور کنید اگر به زندگی گذشته خود بازگرد امکان ندارد مرا انتخاب کند. رفتار دیروز و امروز مریم با هم قابل

مقاسه نبود. دوباره همان شخصیت اشرافی، همان مریم در تابلوی بالای شومینه شده بود.

«من شیفته گل سنگ بوده و هستم، ولی نمی دانم چطور با مریم امروز کنار بیایم. مادر اشتباه نکنید من زن ضعیف و

بی وجود نمی خواهم. دلم می خواهد زنی داشته باشم که از هر نظر به من تکیه کند و مرا قبول داشته باشد.»

«پسر عزیزم، مریم زنی فوق العاده احساساتی و همانطور که بارها گفتم استثنائست. رفتار تو خیلی فرق کرده، این

تو هستی که مثل یک بچه لجباز رفتار کردی. به نظرم که تو واقعاً همان گل سنگ تیمارستان را ترجیح می دهی! من

به مریم و تصمیمش احترام می گذارم و اگر امروز حاضر می شد با تو ازدواج کند و مثل یک بره در کنارت به محضر می آمد تعجب می کردم، دلم نمی خواست عروسی ضعیف و بی اراده داشته باشم و فکر نمی کنم می توانست تو را هم خوشبخت کند و به طور حتم بعد از چند وقت تو هم خسته می شدی. او بسیار عاقلانه رفتار کرد. از خانه و زندگی تو بیرون رفت تا در درجه اول به تو وقت بدهد که او را بهتر بشناسی و یادگیری دیگر مثل یک مریض با او رفتار نکنی و به خودش فرصت دهد تو را به عنوان یک دکتر نگاه نکند. پسر عزیزم تو روانپزشک هستی و من دارم به تو درس می دهم! متأسفانه مادر باید صبر داشته باشی. من آرزو می کنم روزی مریم را به عنوان همسر در کنارت بینم ولی عجله تو به ضرر هر دوی شما تمام خواهد شد. برو عزیزم، برو به زندگی خودت برگرد. بیماران به کمک تو احتیاج دارند، توکل به خدا کن، همه چیز درست خواهد شد. تا یار که را خواهد و میلش به که باشد.»

مادرم را در آغوش گرفتم و بوسیدم. دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. گفتنیها را گفته بود و شنیدنیها را شنیدم. تقریباً یک سال می شد که به غیر از مریم به چیز دیگری فکر نکرده بودم. تمام سلولهای مغزم انباشته از تولد او، زندگی او و نجات او بود. باید به وسیله کارم و جدیت بیشتر، فکر او را از ذهنم خالی کنم و با همان علاقه و پشتکار به تک تک بیمارانم پردازم همانطور که در مورد بیمار اتاق شماره دوازده پافشاری کرده بود.

روزها به بیمارستان می رفتم و شبها دیروقت به آپارتمان خالی خود بازمی گشتم، از وقتی به ایران بازگشته بودم بیشتر منزل مادر بودم و این آپارتمان را برای اینکه خیلی مزاحم او نباشم اجاره کرده بودم، وسایل بسیار مختصر و مفیدی داشتم، به فکرم زد که آنجا را مبله کنم و وسایلم را از منزل مادر به آنجا منتقل کنم.

چند هفته بود که از مریم بی خبر بودم. در دل خون می خوردم و روزی چند بار گوشی تلفن را برمی داشتم که به منزل خانم نواب تلفن کنم ولی باز پشیمان می شدم. بانو خانم چند بار منزل مادرم تلفن کرده بود و سراغ مرا گرفته بود، به بیمارستان هم تلفن می زد و می گفت که حال مریم خیلی خوب است و فقط بی خوابی دارد و گاهی از قرصهای خواب آور استفاده می کند. همیشه حال مرا می پرسید و سلام می رساند ولی هرگز خودش تلفن نکرد و من هم قسم خورده بودم که او را به حال خودش بگذارم.

پیشرفت من در بیمارستان باعث تعجب همگی به خصوص پرفسور ارشاد بود. با کمک او حمیده دختر چاق و زشت را رژیم غذایی داده بودیم و با انواع ورزشهای مناسب او را تحت نظر داشتیم. قرار جراحی فک و بینی را گذاشته بودیم. خود حمیده دیگر آن دختر بی قرار و بداخلاق نبود و به زندگی امیدوار شده بود و تمام دستورات مرا مو به مو اجرا می کرد. مادرش از پیشرفت او تعجب می کرد، هر بار که برای ملاقات دخترش می آمد به دفتر من سر می زد و می گفت که حاضر است دخترش را به خانه ببرد چون دیگر با او مشکلی نداشت ولی من قبول نمی کردم، تا پایان معالجات باید در این آسایشگاه و تحت نظر باقی می ماند. باز هم احساس خوبی داشتم.

بیمار دیگرم دختر مرد نما به اسم فرزانه که او را فرزام صدا می کردند، خیلی برایم دردسر درست می کرد. در بیمارستان باعث اذیت و آزار همگی بود. خیلی با او کلنجار می رفتم، زیاد از من خوشش نمی آمد، با حرفهای زشت و متلک های فراوان مرا کلافه می کرد. پدر و مادرش هم به هیچ وجه زیر بار عمل جراحی برای تغییر جنسیت او نمی رفتند. یک بار بعد از ملاقاتی طولانی که با او داشتم، با کمی خشونت به او گفتم که باید رفتارش را درست کند، چون همه بیماران و حتی کارمندان بیمارستان از دستش در عذاب هستند. از او خواستم که مشکل خودش را عمومی نکند و گرنه مجبور می شدم او را به بخش دیگری منتقل کنم. با خنده تلخی اتاقم را ترک کرد و همان شب بیمارستان را به آتش کشید که خوشبختانه به موقع از سرایت آتش جلوگیری شد و فاجعه بزرگی به وجود نیامد. آن

شب تا دیر وقت در بیمارستان بودم، تلاش کارمندان با کپسولهای ضد حریق خیلی مؤثر واقع شد. هیچ وقت صدای جیغ و خنده های وحشتناک فرزانه را فراموش نمی کنم. واقعاً دیوانه شده بود و فریاد می زد، دکتر عینکی، مار عینکی بسوز، همگی بسوزید، همگی بمیرید، چون من می خواهم بمیرم. چند پرستار مرد قوی هیکل قادر نبودند او را مهار کنند. عاقبت مجبور شدیم دست و پای او را ببندیم، آمپول آرام بخش قوی به او تزریق کردم و او را به قسمت زنجیری ها منتقل کردیم. در مورد او واقعاً ناتوان بودم. صبح روز بعد که پرفسور ارشاد به بیمارستان آمد و وضع آنجا را دید، خدا را شکر می کرد که به بقیه بیماران آسیبی نرسیده است و فقط قسمتی از بخش سوخته بود که فوری ترتیب بازسازی آنجا را داد. من خودم را سرزنش می کردم ولی پرفسور ارشاد گفت که همیشه احساس بدی نسبت به فرزانه داشته و باید زودتر او را به بخش دیگری منتقل می کردیم. به من گفت که امید داشته که بتوانم با روش خودم او را اصلاح کنم ولی دیگر کاری از دست ما بر نمی آمد مگر آرام کردن او و دیگر هرگز نباید آزاد بین بقیه بیماران زندگی کند.

بیمار دیگرم که بسیار او را دوست داشتم جوانی به اسم کامران بود، ساکت و آرام، خوش قیافه و تمیز. خیلی با او حرف می زدم. از روزی که به اینجا آمده بود، اجازه ندادم قرصهای مختلف مصرف کند و خودم به او قرص آرام بخش می دادم.

روی هم رفته مشکل خاصی نداشت، در زندگی همه چیز داشت، دوست نداشت درس بخواند و جدایی پدر و مادرش باعث بروز ناراحتی او شده بود. من جداگانه با پدرش که مرد بسیار فهمیده و آقا و زن پدر تحصیل کرده و با شعور او و مادرش که زنی مذهبی و متدین و با شخصیت و شوهر مادرش که تاجر بازار بود ملاقات داشتم. همگی زندگی بسیار مرفه و گرمی داشتند و صاحب خانه و زندگی و فرزندان متعدد بودند. کامران پسر خوشبختی بود چون دو پدر خوب و دو مادر مهربان داشت و چندین خواهر و برادر قابل قبول.

نمی توانستم دلیل افسردگی و کارهای عجیب و غریب او را بفهمم. پدر و مادرش بخاطر اینکه طلاق گرفته بودند، خودشان را مسئول بدبختی پسرشان می دانستند. با محبتهای زیاد از حد و لوس کردن او این وضع را به وجود آورده بودند. عاقبت یک روز پدرش به بیمارستان آمد و پرونده او را خواست و گفت با زن و فرزندانش به خاطر کامران عازم کانادا هستند تا شاید آنجا بشود کاری برایش انجام دهند. پرستاری را به دنبال کامران فرستادم. مثل همیشه تمیز و مؤدب وارد دفتر شد. پدرش را که دید رنگ از رویش پرید.

به طرف او رفتم و گفتم: «پسرم تو فرد خوشبختی هستی که دو پدر و مادر خوب و فهمیده داری و قدر آنها را نمی دانی، آن دو به دلایل مربوط به خود نتوانستند با هم زندگی کنند و امروز دوست خوبی برای هم و پدر و مادر خوبی برای تو هستند، باید ممنون آنها باشی که همیشه در کنارت بودند و بعد از بیماری تو دست کمک به طرف ما دراز کردند که بتوانند دلیل افسردگی تو را بفهمند. امروز پدرت تصمیم گرفته برای کمک بیشتر به تو ترک وطن و دیار خود کند تا بلکه با امکانات بیشتر تو را نجات دهد. از تو مردانه می خواهم دست دوستی به طرف پدرت دراز کنی و از او کمک بخواهی، فقط اوست که می تواند آینده بهتری برایت فراهم کند. می خواهم به من قول بدهی دیگر سر خود قرص مصرف نکنی، من داروهای مناسب حالت را به پدرت خواهم داد تا به کانادا برسی و دکتر جدیدی برایت پیدا کنند.»

دستم را به سویش دراز کردم. با تردید به من دست داد و با صدای آرامی گفت: «دلم می خواهد اینجا بمانم، آیا مادرم هم به کانادا خواهد آمد؟» به پدرش اشاره کردم سکوت کند و گفتم: «پسرم خودت می دانی که مادرت و

شوهر و بچه هایش نمی توانند خانه و زندگی خود را رها کنند. ولی تو می توانی به دستورات دکتر جدیدت عمل کنی و هر وقت آماده بودی به ایران بیایی و از مادرت و خواهر و برادرهایت دیدن کنی. فعلاً که خیلی خوشبخت هستی چون یک مادر خوب دیگر و چندین خواهر و برادر دیگر تو را همراهی خواهند کرد. برو به سلامت. دلم می خواهد به نشانی بیمارستان برایم نامه بنویسی و پیشرفتت را برایم بگویی، خوشحال خواهم شد چون تو را دوست دارم و سرنوشت تو برایم خیلی مهم است.»

او را در آغوش گرفتم و بوسیدم و به دست پدرش سپردم. پرونده را برای امضا پیش پرفسور ارشاد بردم و گزارشم را دادم. او هم خوشحال شد از اینکه کامران بیمارستان را ترک می کرد. در مورد دارو با او هم مشورت کردم و نسخه ای به دست پدرش دادم و گفتم یک لحظه نباید از او غافل باشد. نگاه کامران را هم فراموش نخواهم کرد. خدا می داند چه سرنوشتی خواهد داشت. اینجور افراد که به قرص معتاد می شوند اگر درست با آنها رفتار نشود به اعتیاد دیگری پناه خواهند برد. دیگر از دست من خارج شده بود. امیدوارم که کامران و امثال او آینده خوبی داشته باشند.

با خستگی فراوان به منزل مادرم رفتم و مثل همیشه با آغوش باز استقبال شدم. «مادر جان با اجازه شما می خواهم به آپارتمان خود سر و سامانی بدهم و وسائلم را به آنجا ببرم.» مادرم با خوشحالی گفت: «بهرروز جان خودت می دانی که اتاقت در این خانه همیشه باقی خواهد ماند ولی با کمال میل حاضرم کمکت کنم و آپارتمان تو را مبله و مرتب کنم. اگر دو سه روز وقت کنی با هم به خرید برویم و با سلیقه خودت مبلمان و وسایل را فراهم می کنیم. این روزها خیلی گرفتار بودی و سری هم به من نزدی. نمی دانم در منزل خودت غذای درست و حسابی خوردی یا نه؟»

با صدای زنگ تلفن به طرف آن رفتم و گوشی را برداشتم. «الو، دکتر بهروز سلام، مریم هستم.» زبانم بند آمده بود، خودش بود. سکوت کردم. «الو آقای دکتر بهروز؟»

«بله، بله مریم خانم سلام عرض می کنم. من منزل مادر هستم و گوشی را برداشتم.» «بله متوجه شدم. حالتان چطور است؟ چرا دیگر از مریض خود حالی نمی پرسید؟» «مریم جان ببخشید خیلی گرفتار بودم و بعد از دو سه هفته امروز توانستم سری به مادر بزنم، در ضمن شما دیگر مریض من نیستید.»

«بسیار خوب دوست شما که هستم، انتظار داشتم به من سر بزنید یا تلفنی کنید. در ضمن شما قولی به من داده اید! فراموش کردید؟»

مغزم کار نمی کرد. چه قولی؟ هرچه فکر کردم به جایی نرسیدم. «قول داده بودید مرا به دنیای مردگان ببرید. شیراز، اصفهان، نمی دونم شاید وقت نداشته باشید؟ در هر صورت من باید بروم و دلم می خواست اگر زحمت نباشد با شما و مادر عزیزتان و بانو خانم برویم.» با خوشحالی گفتم: «بله مریم خانم یادم آمد. هر لحظه که اراده کنید می توانم از بیمارستان مرخصی بگیرم. مادر هم اینجا هستند می توانید با خود ایشان صحبت کنید، خداحافظ.» گوشی را به طرف مادر گرفتم. مادر با تعجب نگاهم کرد و برق خوشحالی را در چشمانم می دید. چند دقیقه با مادرم صحبت کردم ولی نمی شنیدم مادر چه می گفت.

وقتی گوشی را گذاشت پرسیدم: «چه گفت؟ چه قراری گذاشت نگفت کی؟ کجا؟»
 مادرم با خنده گفت: «صبر کن همه چیز را گفت، بلیت اولین پرواز برای اصفهان و شیراز را برای چهار نفر با هتل و سرویس رفت و آمد تهیه خواهد کرد و روز و ساعتش را خبر خواهد داد. من هم با کمال میل قبول کردم، اشکال که نداشت عزیزم؟»
 مادرم را در آغوش گرفتم و دور اتاق چرخاندم و گفتم: «مادر جان بالاخره تلفن کرد، کم کم داشتم ناامید می شدم، نگفت چند روز؟»
 «این دیگر مهم نیست. حتماً دوباره تلفن خواهد کرد، تو برو به بیمارستان تلفن کن و از پرفسور ارشاد مرخصی بگیر.»
 «مادر جان باید خودم به بیمارستان بروم، چند کار نیمه تمام دارم. باید کارهایم را سر و سامان بدهم و حضوری با پرفسور ارشاد صحبت کنم. قربان تو مادر خداحافظ.»
 جان تازه ای گرفتم. قدم اول را او برداشت، می توانست با بانو خانم برود، چه احتیاجی به من داشت؟ پس حتماً فکر کرده به من نیاز دارد و من همین را می خواستم. به قول مادر تا یار که را خواهد و میلش به که باشد.
 با روحیه بهتر وارد آسایشگاه شدم و پرفسور ارشاد را در راهرو بیمارستان ملاقات کردم. نگاهی به من کرد و گفت: «مثل اینکه امروز سر حال هستی دکتر جان انشالله خبر خوبی داری؟»
 «درست حدس زدید، امروز مریم تلفن کرد. خودش شخصاً از من خواست که با او به اصفهان و شیراز بروم البته با مادر و بانو خانم. خوشحالم، فکر می کردم دیگر همه چیز تمام شده و در عذاب بودم چون خبری از او نداشتم. تلفن امروز او باز هم مرا امیدوار کرد، شما چی فکر می کنید؟»
 پرفسور گفت: «خیر است انشالله من هم آرزویی جز این ندارم که او حامی مثل شما داشته باشد. خیالم راحت خواهد شد. او خودش پا پیش گذاشته و نیت خیر شما را هم می داند. صبر داشته باشید و هر چند روز که لازم است مرخصی بگیرید. ما کارهای نیمه تمام شما را بدست می گیریم، مطمئن باشید.»
 بی اختیار پرفسور را در آغوش کشیدم و دست او را بوسیدم و گفتم: «استاد عزیز شما همگی سعی کردید چشم مرا به حقیقت باز کنید ولی من طبق معمول عجول بودم. امروز می فهمم که منظور شما چه بوده.»
 «این سفر برای هر دوی ما مفید خواهد بود. در محیطی خارج از بیمارستان و روابطی به غیر از مریض و دکتر. درست است که من مریم را بهتر از خودش می شناسم ولی او هیچ آشنایی خصوصی با من ندارد. من هم باید با مریم امروز بیشتر آشنا شوم. فکر می کنم این سفر سرنوشت ما را روشن کند. سعی می کنم به مریم نشان دهم در تصمیم خود راسخ هستم. دیگر اوست که باید فکر کند و به نظر من تلفن امروز او بی دلیل نیست. بعد از اتمام کارم در بیمارستان می خواهم به منزل خانم نواب بروم. به نظر شما این کار درست است؟»
 پرفسور با خنده گفت: «دکتر بهروز تعجب می کنم شما در این مدت هر کاری را که خودتان صلاح می دانستید انجام دادید. حالا چطور شد برای رفتن منزل خانم نواب از من می پرسید.»
 «استاد عزیز نمی خواهم باز هم اشتباه کنم و نظر شما خیلی برایم اهمیت دارد. نمی دانم چرا در رفتار با مریم امروز و گل سنگ سابق دیگر نکته سنجی خود را از دست داده ام. در گذشته بهتر با او کنار می آمدم. این چند هفته از دست او عصبانی بودم ولی قول می دهم در این سفر خودم را اصلاح کنم تا مریم بیشتر و بهتر مرا بشناسد. از فکر اینکه او از زندگی من بیرون رفت و چند هفته تماس نگرفت داشتم دیوانه می شدم. نمی دانم چرا امروز بعد از حرف

زدن با او دوباره امیدوار شدم و خیالم کمی راحت شده. استاد عزیز هر کجا باشم با شما تماس خواهم داشت. با اجازه شما مرخص می شوم.»

با سرعت هرچه تمامتر به منزل خانم نواب رسیدم. قلبم ضربان شدیدی داشت. تا آنجا که می توانستم خود را آرام کردم و زنگ را به صدا در آوردم. ولی الله در را باز کرد و با خوش رویی از من استقبال کرد و گفت: «سلام آقای دکتر بهروز، مدتها بود از شما بی خبر بودیم، خیلی خوش آمدید، خانه دوباره روشن شده و صاحب پیدا کرده، بفرمایید.» وارد باغ شدم، احساس کردم خانم نواب السلطنه دوباره بازگشته، همه جا زیبا و آراسته و سبز و خرم بود. گلهای باغ همه خندان و تر و تازه بودند. از آخرین بار که به این خانه آمده بودم چند ماهی می گذشت. به دنبال ولی الله وارد منزل شدم. همه جا آراسته و تمیز، رنگ و بوی گذشته را به یادم آورد. گلهای سفید تقریباً در همه جا خودنمایی می کردند. چشمم به دنبال مریم بود، صدای آرام او را شنیدم.

«دکتر بهروز عزیز خوش آمدید. دیگر حال مرا نمی پرسید؟»

به طرف او برگشتم. نفسم بند آمده بود، هر بار با دیدن او این حالت را داشتم، زیبایی خیره کننده او همیشه مرا تحت تأثیر قرار می داد. فکر می کنم شخصیت تازه او را دوست داشتم. از مریم دیوانه خانه خبری نبود.

«سلام مریم خانم چقدر از دیدن شما خوشحالم. می بینم که حالتان خوب است و دیگر به دکتر احتیاج ندارید. مرا دوست خود بدانید. خدمت رسیدم که برنامه سفر را با هم تنظیم کنیم. من از امروز در مرخصی هستم و خیالم از بابت مریضه‌هایم راحت است.»

با خنده گفت: «دکتر عزیز برنامه سفر را به قول شما تنظیم کرده ام، به مادر هم خبر دادم، انشاءالله فردا ساعت هفت صبح خواهیم کرد. بانو خانم هم به منزلش رفته که وسایل لازم را بیاورد. ترتیب بلیت و رزرو هتل هم داده شده. یک روز در شیراز و یک روز در اصفهان، به نظر شما کافی خواهد بود؟»

با تعجب گفتم: «مریم جان اینکارها را من باید انجام می دادم، شما خیلی زحمت کشیدید. من با مادر تماس نداشتم و یکر است از بیمارستان به اینجا آمدم که برنامه سفر را مرتب کنم. ولی مثل اینکه شما ترتیب همه کارها را داده اید، متشکرم.»

با خود فکر کردم چه جهش عظیمی رخ داده. تا یک ماه پیش قادر نبود حرف بزند، موهایش را شانه کند، لباس عوض کند و یا حتی غذا بخورد و امروز زنی توانا و قدرتمند را روبروی خود می دیدم که در مقابل او دست و پای خود را گم می کردم. بیشتر و بیشتر خوشحال شدم که دست از سر او برداشتم و نجاتش دادم. با اینکه زندگی خودم دستخوش ناملایمات شده و فکر و اعصابم خراب بود، ولی او استحقاق همه جور فداکاری را داشت. بازگشت او به زندگی مأموریتی بود که از طرف خداوند به من محول شده بود. خوشحال بودم توانستم مأموریتم را به نحو احسن انجام دهم. حالا آینده چه پیش می آمد مهم نبود. دیگر پافشاری نمی کردم و مطیع محض بودم و هرگز فشاری به مریم نمی آوردم.

با صدای ولی الله به خود آمدم. با سینی قهوه جلوی من ایستاده بود. مریم مرا به طرف اتاق پذیرایی هدایت کرد. قهوه را برداشتم و تشکر کردم. جای خالی تابلوی مریم عذابم می داد. چقدر آن نقاشی را دوست داشتم. مریم نگاهم کرد و گفت: «دکتر جان می بینم که شما هم نبود نقاشی بالای شومینه را حس می کنید. باور کنید من هم خیلی متأسفم.»

«آن روز حال دیگری داشتم و از آن دختر شاد و سرحال متنفر بودم و فکر می کردم او مرده... در هر حال کار بسیار زشتی انجام دادم. به عکس مرده هم باید احترام گذاشت. حالا حس می کنم پاره ای از وجود او هستم، هرگز او نخواهم شد و سعی هم نمی کنم. او دختر جوانی بود با زندگی خاص خودش و مشکلات و رفتاری هایی که برایش پیش آمد. قصه او را می دانم، سعی می کنم جوانی و بی تجربگی و اشتباهات او را جبران کنم. بهتر است من و شما پرونده او را ببندیم و از نو شروع کنیم.»

نگاهش کردم، زیبایی ظاهرش را نمی شد منکر شد ولی به واقع زن فهمیده و با ارزشی بود و چقدر قشنگ حرف می زد.

«مریم جان این درست همان چیزی است که من می خواستم بیان کنم، البته آن تابلو یادگار بسیار ارزشمند و زیبایی بود، ولی من هرگز آن مریم را نمی شناختم، چیزی که مرا جلب کرد مریم اتاق شماره دوازده بود و زنی که امروز جلوی من نشسته و من به وجود او افتخار می کنم.»

«خوشحالم که شما با مریم دیروز و امروز کنار آمدید، من هم همین را می خواستم. پرونده را می بندیم، البته بعد از مسافرت چون این سفر برای شما خیلی مهم و مفید است. ما هم در کنار شما خواهیم بود. اگر اجازه بدهید مرخص می شوم و فردا ساعت پنج صبح دنبال شما خواهم آمد.»

مریم از جا بلند شد و تا در باغ همراه آمد و خداحافظی کرد، آرامش عجیبی داشتم، با خیال راحت به منزلم رفتم و با مادرم تماس گرفتم و قرار فردا را گذاشتم و با خیال راحت خوابیدم.

صبح خیلی زود به دنبال مادرم رفتم و با هم به منزل خانم نواب رفتیم. با اولین زنگ ولی الله با دو ساک کوچک و به دنبال او مریم و بانو خانم را دیدم. این آغاز سفر بود، سفری که هرگز فراموش نخواهم کرد، سفری که امروز را برایم به ارمغان آورد. به طرف فرودگاه حرکت کردیم، همگی سکوت کرده بودیم، حرفها را زده بودیم و سکوت خوشایند بود. خودرو را در توقفگاه فرودگاه گذاشتم. تشریفات انجام شد و به طرف اصفهان حرکت کردیم. مادر و بانو خانم کنار هم بودند و آرام نجوا می کردند، من و مریم هم لازم نبود حرف بزنیم، احساس خوب آن که او را در کنار خود داشتم کافی بود. برای نخستین بار معنی سکوت علامت رضایت را فهمیدم. پرواز خوبی بود، در فرودگاه تاکسی گرفتیم و به طرف هتل حرکت کردیم. مریم برای هر یک، اتاق جداگانه تهیه کرده بود. کلیدها را تحویل گرفتیم.

مریم خیلی آرام گفت: «نمی خواهم برای شما دردسر درست کنم ولی من باید فوری بروم. احتیاج به استراحت ندارم ولی خواهش می کنم شما به اتاقهای خود بروید و استراحت کنید.»

بی اختیار گفتم: «مریم جان ما همگی در کنار تو خواهیم بود، پس آمدن ما برای چیست؟ خواهش می کنم کمی استراحت کن و یک ساعت دیگر قرار ما همین جا. بقیه کارها را به دست من بسپار و به من اعتماد کن.»

نگاهم کرد و سرش را تکان داد و با مادر و بانو خانم به طرف اتاقهای خود حرکت کردند.

خوشحال آنها را بدرقه کردم و برای بدست آوردن اطلاعات بیشتر به طرف اتاق رئیس هتل رفتم. برای یک روز ماشینی با راننده مطلع خواستم، بی معطلی راننده آمد. خواهش کردم مرا به قبرستان شهر ببرد. با کمک راننده مقبره خانوادگی را پیدا کردم، ترتیب نظافت آنجا را دادم و سر راه هم گل فراوانی تهیه کرده بودم و تا آنجا که مقدور بود آنجا را مرتب کردم و گل ها را چیدم. دستوراتی دادم و به هتل بازگشتم.

سر ساعت همگی آماده در محوطه پذیرش هتل بودیم. مریم ساکت بود و متفکر به نظر می رسید.

بانو خانم و مادر هم حرف نمی زدند. با آگاهی کامل به طرف مقبره حرکت کردیم. مریم نگاهی از روی قدردانی به من کرد و چیزی نگفت. در مقبره باز بود. همه جا گل باران و همه شمعها روشن بودند. به طرف مریم رفتم و گفتم: «فکر می کنم بهتر است خودت تنها بروی، ما بیرون منتظر تو خواهیم ماند، حرفهای زیادی داری که به پدرت بزنی، قلب و مغزت را خالی کن.» به بانو اشاره کردم تا پشت در او را همراهی کند.

بیش از یک ساعت مریم داخل مقبره بود وقتی خارج شد رنگ به صورت نداشت و انگار بار سنگینی را به زمین گذاشته بود. من و مادرم داخل مقبره شدیم، هیچ چیز دست نخورده بود، شمعها روشن و گلها همه جا پخش بود، فاتحه خواندیم و بیرون آمدیم، مریم و بانو آرام نزدیک ماشین ایستاده بودند.

بانو خانم همراه راننده داخل شدند. مدتی نگذشت که آنها هم بیرون آمدند و به طرف شهر حرکت کردیم. نزدیک شهر مریم رو به من کرد و گفت: «متشکرم دکتر بهروز عزیز، اگر اشکالی ندارد می خواهم به هتل برگردم نمی دانم چرا آنقدر خسته هستم و خوابم می آید، من دیگر در این شهر کاری ندارم، شما اگر برنامه دیدن از شهر را دارید مرا به هتل برسانید.»

به راننده اشاره کردم ما را به هتل برساند. مادر و بانو هم خسته بودند و همگی به اتاقهای خود رفتند. من هم به اتاق خود رفتم و کمی استراحت کردم. سر ساعت یک به رستوران هتل رفتم هنوز از کسی خبری نبود. مشغول خواندن روزنامه شدم، مریم را دیدم که به طرف من می آید، دلم می خواست که مادر و بانو دیرتر بیایند و فرصت داشته باشم کمی با او تنها باشم ولی متأسفانه آن دو را هم دیدم که به فاصله کمی به طرف ما می آمدند. آرزو داشتم تا آخر عمر در کنار این زن تنها باشم.

ناهار مطبوعی صرف شد. قرار گذاشتیم پس از غذا کمی در شهر بگردیم و بعد مستقیم به فرودگاه برویم. انگار که یک خانواده بودیم و از بودن در کنار هم لذت می بردیم. مادر و بانو خیلی با هم صمیمی شده بودند و بانو خیلی مواظب مادر بود. او عادت داشت همیشه از کسی مواظبت کند، می دانست که مریم روی پای خودش ایستاده و دیگر احتیاجی به او ندارد، ولی علاقه عجیب او به مریم دوستی متقابلی بین آن دو به وجود آورده بود. بعد از بستن ساک ها و پرداخت صورت حساب از هتل خارج شدیم. مریم ساکت بود و می دیدم که بسیار عصبی به نظر می رسد. سفر شیراز به طور حتم برای او سخت تر بود.

به طرف فرودگاه رفتیم. شب به شیراز رسیدیم. با تاکسی به طرف هتل حرکت کردیم. من دست به کار شدم و همگی را به طرف اتاقهایشان راهنمایی کردم و مشغول برنامه ریزی شدم. بهتر دیدم همان شب با تاکسی هتل به قبرستان شهر بروم، به آسانی مقبره مهندس فرهاد را پیدا کردم، با مأمور قبرستان به آنجا رفتیم، مقبره خیلی مرتب و منظم بود، معلوم بود مهندس فرهاد فراموش شده نیست. گلهای خشک بسیاری را آنجا دیدم، عکس مهندس فرهاد روی دیوار خودنمایی می کرد خیلی برایش متأسف شدم، مرد بزرگی بود و سرنوشت بدی داشت. یک تصادف چه زندگی هایی را به هم زده و باعث نابودی او شده بود حالا من می خواستم روی خرابه های چند زندگی برای خود زندگی جدیدی بسازم. سرنوشت چه بازیها دارد! به هیچ قیمتی حاضر نبودم دست از مریم بردارم، او جواهر بود و مهندس فرهاد حتماً او را خیلی دوست داشته است. احساس خوبی به فرهاد داشتم و دیگر خودم را با او مقایسه نمی کردم. او مرد بزرگی بود و بد روزگار زندگی او را بهم زده بود. مریم و دکتر آلفونس بیچاره قربانی آن حادثه وحشتناک بودند. از فردا من هم باید فراموش می کردم و به مردگان آن حادثه شوم احترام می گذاشتم. یاد خانم نواب السلطنه گرامی باد و روحش شاد، به قول ایشان اگر حسین به فرانسه نمی رفت و آنزل سر راهش قرار

نمی گرفت، اگر آنژل بچه دار نمی شد، اگر مریم پدرش را نمی دید و با مهندس فرهاد ازدواج نمی کرد و اگر به نپال نمی رفت و یا اگر من به انگلیس نمی رفتم و اصرار نداشتم دکتر شوم همگی ما امروز جای دیگری بودیم. پس این حادثه دست به دست هم دادند و امروز این زندگی برای ما پایه ریزی شده است.

دستورات لازم را به مسئول آنجا دادم و مثل اصفهان گل و شمع را به دست او سپردم و گفتم فردا ساعت نه صبح منتظر ما باشد. فردا روز سختی برای من و مریم بود. او روزهای سخت تری را پشت سر گذاشته بود و اینبار من در کنار او بودم.

صبح در رستوران هتل صبحانه خوردیم و طبق معمول مریم ساکت بود و رنگ پریده به نظر می رسید.

صبح آن روز خودرو بدون راننده کرایه کرده بودم. با هم به طرف قبرستان رفتیم. با آگاهی کامل به آرامگاه خانوادگی مهندس فرهاد رسیدیم.

مریم پیاده شد و گفت: «دکتر بهروز عزیز می بینم که مثل دیروز به خودتان زحمت داده و همه چیز را مرتب کرده اید، امیدوارم من لیاقت این همه محبت شما را داشته باشم.»

به طرف آرامگاه رفت و ما همگی بیرون منتظر ماندیم، اقامت او خیلی به نظر طولانی آمد. مرتب به مادر و بانو نگاه می کردم، نمی دانستم چه کار باید بکنم. مادر مرا به آرامش دعوت می کرد.

دیگر تحمل نداشتم و به بانو اشاره کردم که داخل شود. به نظرم قرنی گذشت، نمی دانم چقدر انتظار کشیدم، عاقبت بانو و پس از او مریم از مقبره خارج شدند.

قیافه مریم دیدنی بود، از دنیای دیگری آمده بود، برعکس همیشه صورتش برافروخته و چشمانش گود افتاده و قرمز بودند. مثل اینکه حسابش را با دنیا تسویه کرده بود، با مریم هجده ساله و مریم دیوانه خانه و یا حتی با مریم دیروز فرق داشت، خدای من چه شخصیت عجیبی داشت هرگز رفتارش قابل پیش بینی نبود؛ شاید من خیلی حساس بودم جرأت نمی کردم جلو بروم و حرفی بزنم، می ترسیدم اشتباهی از من سر بزند و همه چیز دوباره خراب شود، منتظر شدم او حرف بزند.

جلو آمد و گفت: «کار من تمام شده، با دنیای گذشته خود وداع کردم، اگر شما کاری ندارید بهتر است برویم.» همگی سوار ماشین شدیم و در سکوت کامل به هتل برگشتیم.

ناهار را در رستوران هتل خوردیم. برای ساعت پنج برنامه دیدن از شهر و مقبره حافظ را گذاشته بودم. نمی دانستم مریم حوصله دارد یا نه. سر ناهار مطرح کردم و با استقبال همگی روبرو شد. مادر و بانو خوشحال به نظر می رسیدند و بعد از صرف ناهار به اتاقهایشان رفتند تا استراحت کنند. من و مریم تنها شدیم و هر کدام در دنیای خود سیر می کردیم.

او سکوت را شکست و گفت: «من این روزها مرتب در حال تشکر کردن از شما هستم. نمی دانید این سفر چقدر برایم مفید بود. تمام قدرتم را به کار بردم تا بتوانم حرفهای ده سال را که در دلم انبار شده بود برای عزیزانم بازگو کنم. احساس می کنم سبک شده ام و آنها مرا بخشیده اند. می خواهم یک بار دیگر به خود فرصتی بدهم و از نو شروع کنم. امیدوارم دیر نشده باشد و شما هم مرا بپذیرید. تصمیم گرفتم دیگر منزل عمه جان زندگی نکنم چون مرتب خودم را سرزنش می کنم و خاطره های گذشته برایم زنده می شوند. تصمیم مهم دیگری هم گرفتم، البته با هم به کمک شما نیاز دارم می خواهم یک کار بزرگ خیر انجام دهم، درست نمی دانم، می خواهم پرورشگاه یا مکانی برای کودکانی که احتیاج به مراقبت ویژه دارند تأسیس کنم و بعد از کسب اجازه از علی، پسر عمه جان، از

خانه او استفاده کنم. با پولی که در اختیار دارم و کمک شما آنجا را اداره می‌کنیم. می‌خواهم کاری انجام دهم، نمی‌خواهم زندگی مثل سالیان پیش بیهوده و بی‌هدف باشد. خواهش می‌کنم کمک کنید. می‌دانم که خیلی برای شما دردسر درست کرده‌ام. شما و من، مادر جون و بانو خانم. ما چهار نفر گروه خوبی خواهیم بود. خانه را تبدیل به یک پرورشگاه بزرگ و مجهز خواهیم کرد. ولی الله باغبان، خانمش و بچه‌هایش هم به ما کمک می‌کنند. ما به راهنمایی پرفسور ارشاد هم احتیاج داریم.»

چشمان درشت و زیبایش به من التماس می‌کردند.

نگاهش کردم. نمی‌دانم او کجا و کی این تصمیمات مهم را گرفته بود.

او یکپارچه آتش بود. چطور این همه سال زیر خاکستر باقی مانده بود. خیلی دوستش داشتم و در کنارش حاضر بودم هر کاری را انجام دهم. به تصمیمش احترام گذاشتم و با خنده گفتم: «مریم، باور کن حال تو را می‌دانم و تا آخر دنیا و هر کجا که بگویی با تو هستم، ولی عزیز من این همه فکر و تصمیم را کی گرفتی؟ من حاضرم تمام وقت و تجربیات خود را در اختیار تو بگذارم. ولی باید بدانم جای من کجاست؟ به عنوان دکتر برای مراقبت از کودکان ویژه یا دکتر پرورشگاه؟ آیا در مورد پیشنهاد من هم فکر کرده‌ای؟»

لبخند گرمی تحویل داد و گفت: «بله بهروز عزیز روزی که به شما تلفن کردم و خواهش کردم با من به مسافرت بیایید فکرها را کرده بودم.»

«شما را خیلی باهوش تر از اینها می‌دانستم، البته درست حدس زدید به شما به عنوان دکتر پرورشگاه احتیاج دارم ولی خودم بیشتر از یک دکتر به شما نیازمندم، جوابم کافی هست؟»

از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم. عاقبت به بزرگترین و عزیزترین خواسته زندگی خود رسیدم.

نمی‌دانم چند ساعت حرف زدیم، کم و بیش نخستین باری بود که گذشته را فراموش کرده بودیم و حرفی برای گفتن نداشتیم ولی در مورد آینده حرفها تمامی نداشتند.

مادرم و بانو را دیدم که به طرف ما می‌آیند. با یک نگاه به ما تمام ماجرا را فهمیدند و لازم به توضیح نبود.

با هم به آرامگاه حافظ رفتیم. حال و روز خوبی داشتیم. از همان جا به فرودگاه رفته و عازم تهران شدیم.

سفر بسیار خوب و با ارزشی بود. وقت را نباید از دست می‌دادم، ولی نمی‌دانستم کجا و چطور باید شروع کنم ساعت نه شب به منزل خانم نواب السلطنه رسیدیم. مادرم طبق معمول به دادم رسید و گفت: «مریم جان متشکرم.

سفر خوبی بود و به همه ما بسیار خوش گذشت، اگر اشکالی ندارد همین امشب حرفهایمان را بزینم و قرار بگذاریم.» مریم گفت: «بله، بلکه حتماً، دم در که نمی‌شود تشریف بیاورید داخل صحبت می‌کنیم.»

نگاه تشکر آمیزی به مادر کردم و ماشین را به داخل باغ هدایت کردم. ولی الله جلو دوید و کمک کرد.

مادرم با دهان باز باغ و خانه را نگاه می‌کرد و بانو خانم او را راهنمایی می‌کرد. من و مریم با نگاه دیگری منزل را نگاه می‌کردیم. فکر مریم عالی بود و جای مناسبی برای پرورشگاهی مجهز و بزرگ بود. البته اگر علی موافقت می‌کرد.

از همان جا به استاد تلفن کردم، تازه به خانه رسیده بود. خواهش کردم اگر خسته نیست به منزل خانم نواب بیاید. منزل او خیلی نزدیک بود و خودم به دنبال ایشان رفتم و داخل خودرو تمام ماجرا را برایشان بازگو کردم.

«استاد عزیز، من پدر ندارم و خواهش می‌کنم شما در حق من پدری کنید و راجع به عقد و ازدواج و تشریفات آن با مریم صحبت کنید. حاضرم هر کاری برای او انجام دهم، هرچه که او بخواهد مضایقه نخواهم کرد. منزل من آماده

است و فکر می‌کنم مریم دیگر نمی‌خواهد در منزل خانم نواب زندگی کند. ما وقت زیادی را از دست داده ایم، شما

هرچه زودتر تاریخ عقد و عروسی را معین کنید چون ما برنامه های بزرگی در پیش داریم.» و هدف مریم را برای تأسیس پرورشگاه در منزل خانم نواب برای او توضیح دادم.

پرفسور دستهایش را بهم مالید و گفت: «دکتر بهروز چه فکر خوبی، برای مریم بسیار مثبت خواهد بود که وقت و فکر و پولش را صرف کارهای خیریه کند. نمی دانم چرا به فکر من نرسید؟ البته من دیگر برای اینجور کارها پیر هستم ولی فکرش هم مرا به هیجان می آورد و می توانم همه جور کمکی به شما بکنم، خیالت راحت باشد همین امشب با مریم حرف می زنم و ترتیب همه کارها را خواهم داد.»

وقتی منزل خانم نواب رسیدیم ولی الله و بانو خانم میز شام را چیده و منتظر ما بودند. شام در محیطی بسیار دوستانه صرف شد. مریم مثل همیشه می درخشید و راجع به برنامه های آینده اش سخنرانی می کرد. خیلی هیجان داشت، چشمانش می درخشیدند.

پرفسور ارشاد همه را به سکوت دعوت کرد و گفت: «مریم جان می بخشی ولی باید با شما تنها صحبت کنم.»

مریم گفت: «با کمال میل پرفسور عزیز، بفرمایید. در کتابخانه می توانیم تنها باشیم.»

مادرم با تعجب نگاهم کرد، وقتی آن دو میز را ترک کردند به مادرم گفتم: «مادرجان می بخشی من از پرفسور خواسته بودم با او صحبت کند و روزی را تعیین کنند و بعد بقیه کارها با شما.»

پرفسور خیلی زود همراه مریم از کتابخانه بیرون آمد.

«من مأموریتم را انجام دادم ولی مریم دلش می خواهد جواب را در حضور همگی شما بدهد. چون چیزی از شما پنهان ندارد، بفرمایید مریم جان من هم منتظرم.»

«مادرجان و بهروز عزیز من خود را به دست توانای شما می سپارم و هیچ چیز به جز همکاری از شما نمی خواهم. اگر از نظر شما اشکالی ندارد دلم می خواهد عقد بسیار ساده و در محضر انجام شود.» و با خنده ادامه داد: «فکر نمی کنید برای لباس عروسی پوشیدن زیادی پیر باشم، خودتان موهای سفیدم را دیده اید. البته اگر بهروز دلش بخواهد لباس سفید هم می پوشم ولی برای جشن و عروسی آمادگی ندارم. همین فردا اگر تشریفات نباشد من حاضر هستم که به اتفاق به محضر برویم.»

مادرم کمی ناراحت به نظر می رسید ولی سکوت کرده بود. لابد دلش می خواست برای تنها پسرش مراسم عقد و عروسی برپا کند و تمام فامیل را خبر کند.

به سرعت گفتم: «با اجازه مادر من هم موافق فکر مریم هستم چون نمی توانم عروسی و جشن در خور شأن مریم برپا کنم.»

«به نظر من چند روز دیگر، یعنی روز تولد حضرت علی مناسبتترین روز خواهد بود. در ضمن ما باید آزمایش خون بدهیم و شاهد دیگری به غیر از پرفسور پیدا کنیم و وقت برای محضر بگیریم. فکر می کنم دکتر راد دوست عزیزم به عنوان شاهد مناسب باشد. با اجازه همگی اگر موافق باشید بهتر است ما برویم و شما استراحت کنید.»

پرفسور ارشاد را به منزل رساندم و گفتم: «صبح در بیمارستان شما را ملاقات خواهم کرد و برای تمام زحمات شما متشکرم.»

مادرم متفکر به نظر می رسید و گفت: «پسرم آرزو داشتم عروسی تو را ببینم. انشالله بزودی سر و سامان می گیری. زندگی خوب و خوشی را برایت خواستارم. شما صلاح خود را بهتر می دانید. مریم عروس شایسته ای خواهد بود. من

به او علاقه مند هستم و می دانم همسر مناسبی را انتخاب کرده ای. در مورد برنامه آینده مریم هم همه جور کمکی که از دستم بریاید انجام خواهم داد.»

مادرم را بوسیدم و تشکر کردم. او را به خانه رساندم و به منزل خودم رفتم. آپارتمان گرم و راحتی بود، ولی نمی دانستم آیا مریم در این خانه احساس راحتی خواهد کرد؟ در مقابل خانه خودش، منزل خانم نواب، آپارتمان سوئیس و جاهای مجلل دیگری که او به آنها عادت داشت، من چه می توانستم به او بدهم؟ البته از اتاق شماره دوازده تیمارستان خیلی بهتر و راحت تر بود. این آخرین فکرم در مورد گذشته مریم بود، باید فراموش می کردم.

صبح با اراده قوی و عزمی راسخ به بیمارستان رفتم، همه جا زیبا بود و همه چیز دلپذیر. دنیا به رویم لبخند می زد. با پرفسور ارشاد ملاقاتهای روزانه را شروع کردیم، خدا را شکر وضع مریضها بد نبود و راضی بودم. با دکتر همکارم ملاقات داشتم و کارهای چند روز را ردیف کردم و به خانه بازگشتم.

به دکتر راد تلفن کردم. با خوشحالی پذیرفت که شاهد عقد ما باشد و گفت: «دکتر بهروز تبریک می گویم عاقبت خانم نواب خدا بیامرز کار دستت داد و برادرزاده مرموز خود را برایت به ارث گذاشت. این مدت کجا بودی؟ مثل کبک سرت را زیر برف کرده ای و فکر می کنی ما بی خبریم؟ اگر به من تلفن نمی کردی خیلی دلخور می شدم. دوست دیرینه من هم سهمی دارم. ولی امروز تو را بخشیدم و با کمال میل شاهد عقد شما خواهم بود و خیلی دلم می خواهد مریم خانم را ملاقات کنم. پسر تو چه اقبالی داری و با چه برنامه ریزی دقیق و فضولی خاص خودت خانم نواب را گول زدی.»

خیلی ناراحت شدم و گفتم: «بین دوست عزیز اول این که من کسی را گول نزدم. سر فرصت همه چیز را برایت تعریف خواهم کرد. من انسانی را نجات دادم و با احساس و دلم جلو رفتم، تو هم خواهش می کنم اگر خوشبختی دوستت را می خواهی این حرفها را کنار بگذار. من جواهر ارزشمندی را از درون چاه بیرون کشیدم. سختی زیادی کشیدم و برنامه ریزی کردم ولی کسی را گول نزدم، یادت باشد! دوشنبه صبح منتظرت هستم.»

نمی دانم آن چند روز چطور گذشت. با مریم برای آزمایش خون رفتیم و کارها را ردیف کردم. خیلی هیجان داشتیم. روز موعود همگی در دفترخانه جمع شدیم. مریم کت و شلوار سفیدی پوشیده بود. چقدر زیبا و برازنده بود و رفتارش همه را تحت تأثیر قرار می داد. دکتر راد مرتب به من چشمک می زد و هرکجا تنها می شدیم متلکی می گفت.

«آنقدر ازدواج نکردی تا عاقبت جواهرت را پیدا کردی. انشالله خوشبخت شوی. خدا نصیب کند. کاش من هم فضول بودم.»

مراسم عقد ساده برگزار شد. مادر و بانو اشک شوق می ریختند. اگر خجالت نمی کشیدم اشک من هم سرازیر می شد.

فصل سیزدهم

امروز ده سال از ازدواج ما می گذرد. هنوز عاشقانه یکدیگر را دوست داریم. خود را خوشبختترین مرد دنیا می دانم و جواهر خود را گرمی می دارم. ما هرگز نمی توانیم بچه دار شویم ولی کمبود آن را مریم جبران کرده است. پرورشگاه ما یک سال پس از ازدواج و با اجازه علی تأسیس شد. تقریباً پنجاه کارمند داریم، مادر و بانو خانم مدیر داخلی و همه کاره هستند. مریم مؤسس و سرمایه گذار و مدیر عامل. من و دوست عزیزم راد، دکتر مخصوص

پرورشگاه. ولی الله و پسرش و دخترهایش هر کدام قسمتی را سرپرستی می کنند. مریم دارایی خود را با کمک پرفسور به ایران آورد و بهترین پرورشگاه آن روز را دایر کرد.

در حال حاضر صد بچه داریم، از نوزاد تا هجده سال. کار بسیار سخت و پر مسئولیتی است ولی مریم یک مدیر تمام عیار از کار درآمده و بدون خستگی شبانه روز کار می کند. تا به امروز دو دخترمان را به خانه بخت فرستادیم. چندین دختر و پسر دیپلمه داریم و چند پشت کنکوری. خلاصه یک پرورشگاه نمونه داریم که تا به حال چندین لوح تقدیر گرفته است.

ولی الله انتهای باغ گلخانه بزرگی درست کرده که تمام سبزیجات را خودش به عمل می آورد، البته دیگر خیلی پیر شده ولی هنوز کارآمد است و از کارش لذت می برد. تنها پسرش با دختر بزرگ ما ازدواج کرد. هر دو حقوق بگیر پرورشگاه هستند و به ولی الله کمک می کنند.

من و مریم زندگی شلوغ ولی خوشبختی داریم. هنوز به آسایشگاه می روم و مریضهای زیادی دارم که برای بهتر شدن آنان کوشش می کنم.

متأسفانه چند سال پیش پرفسور ارشاد عزیز دارفانی را وداع گفت. مراسمش تبدیل به عزای عمومی شد. مرد بزرگی بود و خدمات بسیاری به مملکت و مردم کرد. هنوز من و مریم مرتب سر خاک خانم نواب السلطنه و پرفسور ارشاد می رویم. روحشان شاد.

مریم جواهریست که بر تارک زندگی خود نشاندم و یک لحظه هم از کاری که کردم پشیمان نیستم. او زنی مقتدر و تواناست که به راحتی وقت خود را بین من و بچه هایش در پرورشگاه تقسیم کرده و از هیچ کاری برای راحتی ما فروگذاری نمی کند. ما سعی می کنیم به گذشته فکر نکنیم. زندگی ما از روزی که به دفتر خانه ازدواج رفتیم شروع شد. مثل اینکه ما بدون هم زنده نبودیم. خاطره های تلخ را فراموش کردیم و خودمان را وقف یکدیگر و رسیدن به عشق به بچه های بی سرپرست و بیمار کردیم. هدف اصلی زندگی ما پرورشگاه و بچه ها هستند. مریم، بیمار اتاق شماره دوازده یادگار بزرگی در زندگیش بجا خواهد گذاشت. هرگز کسی باور نخواهد کرد که او زنی مریض و ضعیف و از دنیا برگشته بوده و به عنوان دیوانه در تیمارستان و اتاق شماره دوازده ده سال زجر کشیده و زندانی بوده است.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید